

من بؤت الحکمة فقد اوتی خیر کثیراً

ماہ دانش علانی
مشهور
بحکیم العلاری

در مطبع فیروز دکن طبع شد

محرى

س. ۹. ۳۰

حِكْمَةُ الْعَرَوِيِّ

بإهداء من سيدنا
طبع في

بسم الله الرحمن الرحيم

مصنف این کتاب شیخ الرئیس ابوعلی حسین بن عبد الله بن سیدنا عقب بشرف الدوله پدرش از اهل
 بلخ بود و بعضی فنهای بلخ را که آموخته به بخارا آمد حاکم بخارا بر عهده مالی قریب از ضیاع بخارا الوصوم به خرمین
 منصوب فرمود شیخ در بخارا راه صفر ^{سه} ساله را طی نمود و شد نام مادرش ستاره بود از کسان
 قریب افشنه که قریب خرمین است شیخ چون بخاله شد پدر او بمش بود اخت در عسره سالگی
 از علوم قرآن و دیگر علوم ادویه و حفظ اکثر اشیا از اصول هند سه حساب و جبر و مقابله و بر شی
 از علوم ریاضه فروغ فراگشته حاصل کرد سخن و تفهیم و محطی از حکیم ابو عبد الله ثانی
 آموخته و علوم ریاضه خیال اتفاق و بیاد و تپید اگر در ادب ریاضیه و اشکالات هندیه
 بر اسناد ظاهر و باطنی که است و دیگر آن نمیدانست چون ثانی را خواند از شاه طلب فرموده
 تقریب بنحبه شیخ با دیگر اسناد دل خویش نکرده بمطالعه شروع کتب علمیة متحول شده اند تا
 روز علوم بر او شکفت فرموده تا اگر در علوم عقلیه و نقلیه مهارت کمال برداشت و بکانه زمانه شد
 در استیصال علوم شیخ بنحبه سپید روز جز مطالعه کتب بخارا دیگر نزد اخت چون فهمیدن کمال
 مسکند بود و بخارا که و مخصوصا اخته قصد جامع کرد و در کتب نماز ادا نموده از جناب عزت

کرد که پنجم آن مسکد بود آسان شود و علم طب اشغال بیشتر میکرد و نیز از کتب نادیده و باطلی که
در اصل دلت بر اطباء اولی وادار حق تعالی جسم در تجربات و مطالبات قدیم القوم گردید
ایمرونی سامانی وانی خراسان در مرض صلب مبتلا شد شیخ را براسه معالجه بر خواند و از
شیخ صحت یافت این فرزندش پیش خود حبسند کرد اندر کتب خانه که در دکت عجمه المشی
بودند به شیخ تفویض فرمود شیخ عجمه کتب و چند سال بمطالعه در آورد و در علوم او اهل احکام گردید
اتفاقاً در کتب خانه آتش افتاد همه سوخت این کار به شیخ بستند که آن از و بپزیرد که در علم او اهل
نفسه در شمرده شود و اختراع علوم سابقین بر خود بندد و الله اعلم بالقول -

چون امور دولت سامانیه با ضطرب و بی ثباتی پذیرفت ابوالی از بخارا برآمده به کرکاخ رسید
و آن شهر که است از ملک خوارزم چند س نژد خوارزم شاه اقامت کرده و به
نیش پور رسید و از آنجا به جرجان و قسردین رفت بعد از آن در آمد و بوزارت شمس الدوله
سر فراری یافت بعد وفات شمس الدوله تاج الدوله پسرش از منصب وزارت و راجت
از آنجا با ضطرب آن آید عجمه الدین علاء الدوله که به امر او این کتاب تصنیف
به بنامت برگزیده شیخ هانجا عرض قولیج مبتلا شده در ششم هجری ازین جهان
در گذشت در هر علم تصنیف کرده گویند که جمده تصانیفش قریب بکست
کتاب شفا در حکمة بران عربی و نبات و اشراک و قانون و طب از تصانیف
مشهوره است - شیخ کمال الدین بن بولس رحمه الله گوید که
از الدوله بر رئیس خشتناک شده به زندان فرستاد شیخ از هم صاحب

زنگنه برد - ابن یونس اکثر این روایت میخواند

راست ابن سینا یغادی الرجال
فلم یشف ما ناب بالشفاء
وفي السجبر مات احسن الممات
ولم ینج من موتة بالنجاة

نما شد

کتاب حکمت العسکراتصنیف حکیم بوعلی سنیا

دربلده حیدآبادفرخنده بنیاد در سال ۱۳۰۹مطبع گردید

مطبع فیروز دکن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس و ستایش مر خداوند آفریدگار بخشاینده خدایا
 و درود بر پیغمبر برگزیده و نبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بر
 اهل بیت و یاران وی مندرمان بزرگ از خداوند مالک
 حاول مؤید منصور عضد الدین علاء الدوله و فخر المله و تاج الامم
 ابو جعفر محمد بن دشمن زیار مولی امیر المؤمنین زاهد گامش
 باد و بخت پیروز و بادشاهیش برافزون آمد من بنده و خادم
 درگاه وی که یافته ام اندر خدمت وی همه کامهای خویش را
 ایمنی و بزرگی و شکوه و کفایت و پرداختن بعلم و نزو و کفایت
 باید که من خادم این مجلس بزرگوار کتابی تصنیف کنم پارسی که
 اندر وی اندکها و کتبها پنج علم از علما و تالیف شیخان گرد آورم بخت

مختصر یکی علم منطق که او علم ترازوست و دوم علم طبیعیات که
آن علم چیز باینست که بحسب قسطنق دارد و مانند جنس و گردش اندو
سوم علم هیات و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها
و شمارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایت حقیقت آن
دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز
آوازها و نهاد لحنها و پنجم علم آنچه بسیر و ن از طبیعت است و چون
اختیار افتاد که چون پرواخته شده آید از علم منطق حلیت کرده آید
آغاز از علم برین کرده شود و بتدریج بعلماهای زیرین شده آید
بمخلاف آنکه رسمت و عادت آنست پس اگر جای چاره نبود
از حواله بعلماهای زیرین حواله کرده آید پس من حنام
هر چند که خویش را با پایگاه این علم ندانستم و این علم افزون از
حد خویش دیدم گمان بردم که چون طاعت و فرمانمندی
خویش برم بختگی طاعت و منیق یا رآورم و توکل کردم بر آفریننده
خویش و فرمان برداری مشغول شدم -

باز نمودن غرض در علم منطق و فائده اندر رومی
دانستن دو گونه است یکی اندر رسیدن که بتازی آثار صورت خوانند

نادانسته بدانسته که کدام بود که بحقیقت بود و کدام بود که نبود
 بحقیقت بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه بود و علم
 منطق علم ترازوست و علمهای دیگر علم سود و زیانست
 و رشککاری مردم با یکی جانست و پاکی جان بصورتیست
 هستیهاست اندروی و بد و بد بودن از آلائش طبیعت و راه
 بدین همه و بدانشست و هر دانشی که بتر از و سخت نشود
 یقین نبود پس بحقیقت دانش نبود پس چاره نیست از آموختن
 علم منطق و این علمهای پیشینگان را خاصیت آنست که آموزنده
 و سیاق اول کارند اند که فائده صیست اندر آنچه همی آموزد
 با حسن سیکبار بدانند و بفائده آن اندر رسد و بعینه فواید
 پس باید که خواننده این کتاب را دل تنگ نشود بشنیدن چیزها
 که زود فائده را نتواند —

معنیها
 آغاز علم منطق و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از قطعیه و
 و باید که دانسته آید که لفظ دو گونه بود یکی را مفرد خوانند
 چنانکه گوئی زید و محمد و چنانکه گوئی مردم و دانا و یکی را مرکب
 مؤلف خوانند چنانکه گوئی مردم دانا است یا گوئی مردم دانا

تا حال لفظهای محسوس دانسته نیاید حال لفظهای کبی دانسته نیاید.
 پدید کردن لفظ کلی و جزئی هر لفظ مفرد یا کلی بود یا جزئی
 و کلی آن بود که بیک معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد برابر
 چنانکه گوئی مردم که مردم بیک معنی برزید افتد بر همه و اگر
 چنان بود که هر یک چیز افتاده بود توهم توانی کردن که ادراک
 بر چیزهای بسیار افکنی که توهم توانی از آن معنی چیزهای
 بسیار اندیشیدن چنانکه توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار
 ماههای بسیار و جزوی آن بود که بیک معنی نشاید که چیزی که
 چیز را بود و نتوانی که همان معنی و را بر چیزی دیگر افکنی
 چنانکه گوئی زید که معنی زید جز زید را نبود پس اگر چیزی
 دیگر را زید خوانی معنی دیگر خوانی نه همان معنی و اهل علم مشغول
 نیست بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه مشغول ایشان
 بمعنیهای کلیست و شک نیست که هر کلی را جزویها اندر زیر بود
 باز نمودن کلی ذاتی و عرضی کلی مرزبهای
 خویش را یا ذاتی بود یا عرضی و ذاتی آن بود که چون معنی وی
 بدانی و معنی جزوی وی بدانی سه حال بدانی بر آئینگی آنکه

بدانی که آن جسمه وی را آن معنی هست چنانکه چون بدانی که حیوان
 چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود و چهار چه بود و توانی که
 بدانی که مردم حیوانست و هم چنان نتوانی که ندانی که چهار شمار
 است ولیکن اگر بدل حیوان و شمار موجود نهی یا سیه نهی توانی
 کردن که بدانی که مردم هست یا چهارست یا مردم سیه است
 یا نیست و دیگر آنکه بدانی که تخت آن معنی که ذاتیت باید که بود
 تا آن معنی آنچه جزوی را بود چنانکه باید که تخت چیز حیوان بود
 تا آنگاه او مردم بود و باید که تخت شمار بود تا آنگاه او چهار بود
 و باید که مردم بود تا آنگاه او زید بود و سوم آنکه بدانی که هیچ چیز
 در آن جسمه وی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن از خود بود
 چنانکه بدست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد و چهار را شمار
 نکرد و الا اگر آن چیز نبودی مردم بودی یا حیوان و همچنان چنان
 بودی یا شمار و این محال بود و معنی گفتار چیزی چیزی را چنین کرد
 آن بود که آن چیز بخودی خود چنین نبود ولیکن از بیرون او
 چیزی دیگر او را چنین کرد و اگر نشاید که جز خود جز چنین نبود
 چیزی را او را چنین نه کرده بود و آری آن چیز که مردم را بگردانند

بکرد و لیکن مردم را حیوان نکرد که مردم خود حیوانست و چهار خود
 شمارست و سیاهی خود گونه و این نه چنانست که سپیدی مردم را چیزی
 بود که مردم را سپید کند اندر طبع وی و بیرون از طبع وی
 نه چنانست که هستی مردم را که چپیزی باید که مردم را هستی و
 پس بر معنی که این سه حکم و را بود وی وی ذاتی بود و هر چه
 از این حکمهای یک حکم او را نبود وی عرضی بود و عرضی بود که
 نشاید که همه که بر خیزد از چیزی و نه نیز بودیم چنانکه از همه از جفتی
 و چنانکه از مثلث بودن سه زاویه هم چند دو قائمه که پس تفسیر
 این دانسته شود چنانکه از مردم مرخنده تا کی بطبع و لیکن ایشان
 صفتهائی اند که پس حقیقت چپینه بودند و باید که این را بشرح
 نیز بگوئیم و مردم را دو صفت است یکی بد دیگر نزدیک یکی
 ذاتی و دوم عرضی اما ذاتی چنانکه ناطق و تفسیر وی آن بود
 که او را جان سخن گو یا بود آن جان که سخن گفتن و تمیز و بصیرت
 بای مردمی از و آید و دیگر عرضی چنانکه ضاحک و تفسیر وی
 آنست که اندر طبع وی چنانست که چون چیزی شکفت و غیر
 بیند یا شنود او را شکفت آید و اگر باز دارند و نبود از طبع یا از خوی

شاید که بختند و بیشتر ازین دو صفت باید که جان بخوت تا
مردم بنود پس چون این جان باتن جفت شود و مردم مردم شود
انگاه خنده ناکی و شگفت داری آید پس پس این وصف انگاه
همی آید که مردم مردم بود ازین قبل توانی گفتن که بخت باید
که خندان باشد بطبع تا او را جان مردمی باشد و مردم شود پس
وصف پیشین ذاتیت بحقیقت دو صفت دوم هر چند که هرگز از مردم
برخیزد ذاتی نیست که عرضیت و اما آنکه گوئی زین شسته
یاخته است یا پیرست یا جوانست شک نیست که عرضیت
هر چند که یکی زودتر بر گردد و یکی دیرتر بماند.

باز نمودن جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام
الفاظ کلی همه پنج اند سه ذاتی و دو عرضی و ذاتی دو گونه باشند
یکی آن بود که چون پرسی که از چیست بانی که چه اند که بدان پرسش
حقیقت معنی ایشان خواهی جواب بدان لفظ ذاتی دهی که
چنانکه چون پرسی که مردم و گا و اسب چه اند جواب دهند که حیوانند
و چون پرسی که سیاهی و سپیدی چه اند جواب دهند که گوشت
و چون پرسی که دود و بوی چه بود جواب دهند که شمارانند

که مردم را جان برزی بود تا مردم شود تا خندان باشد بطبع و توانی عرضی که بخت باید

و همچنین چون پرسند که زید و عمر و خالد چه بودند جواب دهند که
 مردم اند پس حیوان و گونه شمار و مردم اند و جواب چه چیزی
 این حس را افتد و بتاز می این را جواب ما هو خواستند و یکی
 آن بود که چون از که امی حسری کی پرسید اندر ذات خود پس
 جواب آن بود چنانکه پرسید که مردم کدام حیوانست گویند که
 ناطق پس ناطق جواب کذبی دم بود و بتاز می جواب امی شئی گویند
 چنانکه پرسند که چهار کدام شمارست گویند که آنکه پند با
 نیمه کردن بیکی رسید و هر چه کلی ذاتی بود و جواب امی شئی بود
 آن فصل خوانند و اما آن کلی ذاتی که اندر جواب ما هو
 بود از وی عامتر بود و خاصتر بود چنانکه جسم عامتر است
 از حیوان و خاصتر است از - گوهر و حیوان که عامتر است
 از مردم و خاصتر از جسم و همچنین شمار که خاصتر است از چند
 و عامتر است از جفت مثلاً و جفت خاصتر است از شمار و
 عامتر از چهار و چهار خاصتر است از جفت و عامتر است این
 چهار و آن چهار پس هر چه کلی عامتر بود جنس خاصتر بود و هر چه
 کلی خاصتر بود نوع عامتر بود و چیزی بود که مجنس بود

هم نوع و چپسری بود که جنس بود و بس و زیر چپسری نوع بود
و چنانکه اندرین مثالها گوهر و چندی و چیزی بود که نوع بود
و بس جنس هیچ نوع نبود زیرا که زیر وی کلی ذاتی اندر جدا
ما هو بود بلکه زیر وی جزو یاست بوند و بس چنانکه مردم و
چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که از سیاهی دیگران جدائی
ندارد و بطبع که گونه از گونه زیرا که گونه از گونه آن جدائی دارد
که سیاهی از سپیدی و فصل ذاتی مخالفت دارد و اما سیاهی
از سیاهی جدائی ندارد و بگوهر و فصل و لیکن بجا لبائی
چنانکه یک سیاهی زراغ بود و یک سیاهی مداد و زراغ و مداد
چیزهای اندرون از طبع سیاهی و بودن سیاهی اندر زراغ
حالت مرزاغ را نه ذاتی هر چند که اکنون جدا نتواند شدن
از زراغ و لیکن بوجه شایستی همین سیاهی بعینه اندر زراغ نهوی
که اندر چپسری دیگر بودی و بجله جزو یها که اندر زیر یک
نوع بوند یک اندر دیگر جدائی چپسری عرضی دارند چنانکه نه
از عسر و جدائی بدن دارد که زید در از تر و سپید تر بود
مثلا در تر و سپید کسی دیگر بود و از شهری دیگر و این همه صفهای

عرضی اند پس پیداشد که چگونه بود نوعی که جنس نشود و این را نوع اول
خوانند یعنی نوع همه فوہا که زیر وی اند پس پدید آمد کلی ذاتی یا
جنس بود یا نوع بود یا فصل یا کلی عرضی یا تنها بر یک کلی را بود
چنانکه خنده ناک مردم را و این را خاصه خوانند یا کلیها پیش از
یکی بود چنانکه جنبیدن هم مردم را و هم چیزی دیگر را و چون سیاه
هم زارغ را و هم چیزی دیگر را و اعراس عرض عام خوانند پس بقدر
کلی یا جنس بود چون حیوان را نوع بود چون مردم از حیوان
بافصل بود چون ناطق یا خاصه چون صا حک یا عرض عام بود
چنانکه چندن و سپید و سیاه -

پیدا کردن حال حد و رسم غرض اندر حد شناسایی حقیقت
ذات پذیرست و جدائی خود تبع آمد و غرض اندر رسم نشان داشت
بپذیر چسبند که ذات وی بحقیقت شاخته نیاید و خود نشان دادن
جد کردن را بود پس حد از وصف ذاتی چسبند بود و حد کردن آن
بود که نزدیکترین جنس چسبندی بگیرد چنانکه حیوان مردم را و انگاه
فصل ذاتی وی بیاری چنانکه ناطق پس گوئی مردم حیوان ناطق
ست پس این حد مردم بود و همچنین گوئی چهار شمار می هست

که بد و بار نیمه کردن یکی رسد و امارسم چنان بود که گوی مردم
 حیوانیت خندان و گریان و پهن ناخن یا چهار شماری ست که
 از ضرب وی اندر خویشتن شانزده آید یا شماریت که از ضرب
 دو اندر خویشتن آید و باید که اندر حد و رسم چهار گونه خطا نیفتد که
 هر چهار اندر یک معنی افتد اما آن معنی آنست که باید که چیزی
 که ناشناخته بود و خواهی که بشایش شناختگی بچیزی کنی که از
 شناخته تر بود و الا هیچ فائده نبود اندر تعرف تو مر آن را و اما
 آن چهار معنی خطا که ازین معنی شگافندی آنست که چیزی را بهم بخود
 شناسانند چنانکه اندر حد زمان گویند که زمان مدت جنبش
 و مدت و زمان یک چیز بود و آن کس را که حد زمان مشکل بود و هم
 حد مدت مشکل بود و پرسیدن وی که زمان چیست پرسیدن
 بود که مدت چیست و دیگر آنست که چیزی را بچیزی شناسانند که آن
 چیز هم چون وی بود پوشیدگی و پیدائی چنانکه گویند که سیاهی
 آن گونه است که ضد سپیدیست و این اول ترفیست از آنکه گویند
 که سپیدی آن گونه است که ضد سیاهیست که سیاهی و
 سپیدی یک جایگاه اند اندر پوشیدگی و پیدائی و سپید است

که چیزی را بچیزی از دوشیده تر شناساند چنانکه گویند
 اندر حد آتش که وی آن جسم است که بنفش ماند و نفس بسیار
 پوشیده ترست از آتش و چهارم آنست که چیزی را بشناسند
 بآن چیزی که جز وی شناخته نشود چنانکه گویند اندر حد آفتاب که
 آن ستاره است که بر روز بر آید پس آفتاب را بر روز شارهند
 و نشانید که کسی روز را بشناسد الا بافتاب زیرا که بحقیقت روز
 آن زمان بود که آفتاب اندروی برآمده بود پس هنوز آفتاب
 مشکلست و چون آفتاب مشکل بود روز مشکل بود بلکه مشکل تر بود
 این چهار شرط سخت بهمست اندر حد و رسم کردن تا غلط نیفتد
 پدید کردن معنی نام و کنش و حرف هر لغتی مفرد یا نام
 بود یا کنش یا حرف و بتازی نام را اسم خوانند و هر کنش را
 سخویان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند و اسم و کلمه هر دو را معنی
 تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که کرا دیدی گوئی زید را جواب تمام
 تمام بود و اگر کسی پرسد که زید چه کرد گوئی بیفت جواب تمام
 بود اما حرف را معنی تمام نبود چنانکه اگر گوید زید کجاست گوئی
 بیا گوئی بر یا گوئی اندر هیچ جواب نبود تا گوئی بخانه یا آمد بید

یا بر بام لیکن فرق میان اسم و کلمه آنست که اسم دلیل بود بر معنی
 و دلیل نبود بر کسی آن معنی چنانکه مردم و درستی و اما کلمه دلیل
 بود بر معنی و کسی آن معنی چنانکه گویی بزد که دلیل بود بر زدن و
 بر آن که اندر زمان گذشته بود و همچنان چون گویی بزنند همیشه
 و دلیل بود بر کسی که آن معنی او را بود چون زننده و یا خرنده و لیکن
 آن کس یا آن چیز یقین نبود که دانی که امست و اگر کسی پرسید
 که وی و پار و پارینه نامست یا کلمه جواب آن بود که نامست
 پس اگر گوید که این هر سه دلیلست بر زمان و باید که کلمه بود
 گوئیم که نه هر چه دلیل بود بر زمان کلمه بود که تحت باید که دلیل
 بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمان آن معنی چنانکه گویی بر دلیل
 بود بر زدن و انگاه بر زمان آن زدن و گفتار ما که وی نفسش
 زمانست نه چنانست که دلیل بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمان
 این مقدار که گفته آمد اندر لفظهای مفرد پسندیده بود اکنون
 لفظهای مرکب سخن باید گفتن -

پیدا کردن قصه چه که چه بود و ازین لفظهای مفرد گوناگون
 ترکیب آید و از ایشان ما را اکنون یکی گونه همی باید و این آنگونه است

که آنرا قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جزم خوانند و این آن بود که
 چون بشنوی شاید که گوئی راست است و شاید که گوئی دروغ است
 مثال آن اگر کسی گوید مرد را ثواب است و عقابست توانی گفتن که
 چنین است و اگر گویند مردم پرند است توانی گفتن که چنین است
 و اگر کسی گوید هرگاه که آفتاب بر آید سنارگان پیدا بوند توانی
 گفتن که نه چنین است و اگر گوید شهاب یا طاق است یا جفت توانی
 گفتن که چنین است و اگر گوید شمار یا سیاهی بود یا سپیدی توانی
 گفتن که چنین است و اما اگر کسی گوید مرا چیزی یا مسئله یا مومن
 جواب وی هیچگونه نبود آن که گوئی چنین است یا نه چنین است
 و اگر گوید با من مسجدی آید جواب وی آن نبود که چنین است
 و راست گفتنی یا نه چنین است و دروغ گفتنی -

پیدا کردن قسمت قضیه قضیه با سه قسم اند یکی را حلی خوانند
 چنانکه گوئی مردم جانور است یا مردم نیست جانور و یکی را شرطیه
 منقسمه خوانند چنانکه گوئی چون چنین بود چنین نبود اگر چنان بود
 چنان بود و نه چون چنین بود و نه چنین بود یا چون چنان بود و نه چنان بود
 سیم را شرطیه منقسمه خوانند چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان

بود و یا گوی نیست که یا چنین بود یا چنان بود -
 پیدا کردن قضیه حلی و ایجاب و سلب و آنچه در خود
 این بود و خاصیت قضیه حلیه آن بود که اندر وی حکم کرده باشیم که
 چیزی چیزی است یا چیزی چیزی نیست چنانکه گوئیم مردم
 حیوانست یا گوئیم مردم حیوان نیست آنرا که هست گوئیم موجب
 خوانند و آنرا که نیست گوئیم سالب خوانند و آن پاره از وی
 که حکم بر اوست چنانکه اندرین مثال مردم بود موضوع خوانند و
 آن پاره از وی که حکم بدو بود که هست یا نیست چنانکه اندرین
 مثال حیوان بود محمول خوانند و هر یکی ازین دو گاهی لفظ مفرد
 باشد چنانکه گوی مردم حیوانست و گاهی لفظ مرکب باشد چنانکه
 گوی هر که طعام نگوارد معده او را آفتی رسیده باشد که این جا
 جمله گفتار ما که طعامش نگوارد و موضوعت و جمله گفتار ما که معده
 او را آفتی رسیده محسولت و لیکن شاید که لفظی مفرد بدل
 هر یک ازین دو جمله نباشد که شاید که آنکس را که طعامش نگوارد آن نام کنی
 و آن کس را که معده اش را آفتی رسیده باشد به نام کنی پس
 آنگاه گوی آیه است همین معنی دارد و باشد که ازین دو پاره یکی

مفرد بود یکی مرکب اگر کسی گوید که گفتار مازید نابیناست یا نه بجا
 است یا نه نویسنده است یا نه موجب است یا سالب گوئیم محسوس است
 که نابینا بجهلی محمول است اگر اثبات کنیش قضیه موجب بود و اگر نفی
 کنیش قضیه سالب بود پس چون گفتیم نابینا است بلفظ است
 اثبات کردیم پس قضیه موجب شد و این را موجب معده و له خوانند
 و اگر خواهیم که سالبه بود گوئیم زید نیست بینا و فرق میان این هر
 آنست که اگر زید اندر جهان نبود شاید که گوئی زید نیست بینا
 زیرا که آن زید که نیست بینا نبود و نشاید که گوئی نابینا است
 انگاه که زید بجای بود و اگر پرسند که گفتار ما که زید نیست نابینا
 موجب است یا سالب گوئیم سالب است زیرا که نابینا محسوس است
 و لفظ نیست او را نفی کرده است و این را سالبه معده و له خوانند
 چون این دانسته آمد باید که دانسته آید که موضوع یا لفظ کلی بود
 و یا لفظ جزوی مثال موضوع جزوی آنکه گوئی زید و سیرت
 یا دبیر نیست و این را مخصوصه خوانند و شخصی خوانند نخستین موجب
 است و دوم سالبه است و اما چون موضوع کلی بود از دو پیر
 نبود یا پیدا نکرده تو که حکم بر چند است بر همه است یا بر برخی چنان

گوئی مردم جنبند است و نه گوئی همه مردم یا برخی مردم و این را
 موجب مصلحت خوانند و این دو گونه بود موجب چنانکه گوئی مردم
 جنبند است و اما گوئی مردم نیست جنبند و این را سالب مصلحت
 خوانند یا پیدا کرده بودی چندی حکم و این را محصوره خوانند و
 لفظ پیدا کن چندی سور خوانند و محصوره چهار گونه است یکی
 آنست که حکم بر همه کرده بود با ثبات چنانکه گوئی هر چه مردم
 بود حیوان بود یا گوئی هر مردی حیوانست و این را کلی موجب
 خوانند و سوری لفظ هر چه و هر بود دوم آنست که حکم بر همه
 کرده باشند بلب و نفی چنانکه گوئی همه مردم جاو دانه نیست و این
 را کلی سالب خوانند و سوری لفظ هیچ بود و سوم آنست که حکم
 بر برخی کرده باشند با ثبات و هستی چنانکه برخی مردم دبیر است و
 این را جزوی موجب خوانند و سوری لفظ برخی بود چهارم آنست
 که حکم بر برخی کرده باشند بنفی و نیستی چنانکه گوئی نیست برخی مردم
 دبیر و این را جزوی سالب خوانند و سوری لفظ نیست برخی
 بود و اول سوری دیگر است و وی لفظ نه همه است و لفظ نه هر
 نه هر زیرا که چون گوئی نه همه مردم دبیر است یا گوئی نه هر مردم دبیر است

یا گویی نه هر چه مردم ست دیرست حکم نیستی کرده باشی پس سالب بود
و حکم بر همه نکرده باشی زیرا که چون گویی نه همه شاید که برخی بود پس
این گفتار ما که گفتیم جزوی سالب است و حکم مطلق حکم جزئیست زیرا که
چون گویی مردم چنین ست گفتار تو مردم شاید که همه مردم
باشد و شاید که مردمی را باشد که همه مردم اند و مردمی
نیز مردم ست پس برخی مردم یقین ست و همه مردم شک
چنانکه اگر کسی گوید برخی مردم چنین ست از آنجا واجب نیست که
برخی دیگر بخلاف آن بود زیرا که چون همه بود برخی نیست بود
پس حکم بر برخی باز ندارد که بر دیگر برخ همچنان بود لیکن برخی
یقین بود و بر همه شک پس پدید آمد که مطلق همچو حکم جزئی
بود و پدید آمد که قضیه باسی جمعی هشت اند مخصوصه موجب
مخصوصه سالبه و مطلقه موجب و مطلقه سالبه و چهار مخصوصه کلی
موجب و کلی سالب و جزوی موجب و جزوی سالب
ازین هشت مخصوصه اندر علیها بکار نیاید و مطلقه بحکم جزئی ست
بماند قضیه با بکار آمد علیها چهار مخصوصه است اما مطلقه هر کجا
بکار برده آید بجای کلی غلط افکند و تشویش چنانکه بجای دیگر

بیان کنیم پس از و پرہیز باید کردن و باید کہ دانستہ آید کہ حکم
 قضیہ یا ہر آئینیکہ واجب باشد چنانکہ کوئی مردم جہمست و
 این را صحت و رسی خوانند یا شاید بودن و نال بودن چنانکہ
 کوئی مردم دبیرست و این را ممکن خوانند و یا شاید بودن کہ مرگ
 فرستہ است و این را ممتنع خوانند و لفظ ممکن بر دو معنی افتد
 یکی بر شاید و این را امکان عام گویند یعنی سلب ضرورت از
 یک طرف بود و بس و جملہ بر آنچه ممتنع نبود و واجب اندر زیر این
 ممکن افتد زیرا کہ واجب شاید کہ بود اما نشاید کہ نبود و دیگر شاید
 بود و نال بود این ممکن حقیقی است و واجب در زیر وی نیفتد و ہر چنان
 بود ہنرمندی کہ بود ممکن بود کہ نبود و نہ ہر چہ ممکن بود ہنرمندی
 کہ بود ممکن بود کہ نبود و اینست در اینجا کفایت است اندر بودن
 حال قضیہ ای حلی -

پیدا کردن حال قضیہ ہای شرطی متصل و منفصل
 بر آن روی کہ در حلیہ کردہ آید چنانکہ حلی را دو پارہ بود یکی
 موضوع دوم محمول شرطی نیز دو پارہ بود اما متصل را دو پارہ بود
 پس یکی مقدم و یکی تالی و مستندم آن بود کہ شرطی بوی مقرون بود

و تالی آن بود که جواب بود مثال این آشت که چون گوئیم که
 اگر آفتاب بر آید روز بود گفتار ما که اگر آفتاب بر آید مقدم است
 و گفتار ما که روز بود تالی است و اما نه منفصل باشد که یک مطلق
 را یک تالی بود و باشد که تالیهای بسیار بود مثال اول شست
 که گوئی یا این شمار چیست بود یا این شمار طاق بود و ششین مقدم
 است و دوم تالی است و اینجا جز یکی نبود مثال دیگر آفت که
 گوئی که این شمار یا هم چنان شمار بود یا کم یا بیش که اینجا
 یک مقدم را و تالی است و باشد که بیش از دو بود و باشد که
 بی کرانه باشد چنانکه گوئی هر شمار سی یا دو بود یا سه یا چهار یا
 را کرانه نیست و فرق میان مقدم و تالی و میان موضوع
 و محمول است که موضوع و محمول بجای ایشان لفظی مفرد باشد
 و بجای مقدم و تالی نیز ایستد زیرا که مقدم و تالی هر یک یک
 بنفس خود قضیتی اند چنانکه گوئی اگر آفتاب بر آید روز بود گفتار
 تو که آفتاب بر آید قضیتی است و گفتار تو که روز بود قضیه است
 و لیکن لفظ شرط مقدم را از قضیتی بیرون زیرا که چون گوئی اگر آفتاب
 بر آید باند آمدن لفظ و اگر این سخن از قضیتی شد نامناسب است

نه دروغ و لفظ جواب مترامی را قضیستی بهر وزیر که چون گونی انگاه
 روز بود هم نه راست بود و نه دروغ و همچنین اندر منفصل که چون گونی
 این شمار یا طاق است اگر لفظ یا نبودی این مقدم قضیه بودی
 و یا جفت است اگر لفظ یا نبودی این تالی قضیه بودی پس این یکی
 فرقت میان مقدم و تالی و میان موضوع و محمول دیگر فرق
 آنست که آنجا موضوع و محمول بود گونی که موضوع محمول است یا نیست
 چنانکه گونی زید زید است یا نیست و گونی آنجا که مقدم و تالی
 بود که مقدم تالیست یا نیست و لیکن میان مقدم و تالی
 متصل و مقدم و تالی منفصل دو فرق است یکی آنست که متصل
 نشاید که تالی بود و تالی مقدم بود و معنی بجای بود چنانکه اگر گونی
 آفتاب بر آید روز بود نشاید که حکم هم این حکم بود و مقدم تالی
 شود و تالی مقدم و اما اندر منفصل هر کدام که خواهی مقدم کنی معنی
 بجای بود چنانکه اگر خواهی گونی شمار یا جفت بود یا طاق و اگر
 خواهی گونی شمار یا طاق است یا جفت و فرق دیگر آنست که تالی
 متصل موافق بود با مقدم دوم و از وی بود چنانکه روز بود
 با آفتاب بر آمدن و اما تالی منفصل مخالف بود و ناسازگار با مقدم

چنانکه جفت بودن یا طاق بودن و ازین قسبیل راست
 که اثبات و موجب بودن متصل آنست که حکم کنی
 بهستی این سازگاری چنانکه گوی اگر آفتاب
 برآمد روز بود و نفی و سلب بودن متصل است که حکم کنی نیا بودن
 این سازگاری چنانکه گوی نبود که چون آفتاب برآید شب بود
 و باشد که مقدم و تالی سالب بودند و قصه بنفیس خویش موجب بود
 چون این سازگاری را اثبات کرده باشی چنانکه گوی اگر آفتاب
 برآید روز نبود و این از ان قبل موجب است که حکم بهستی و دوامدا
 روز نیا بودن کرده آمده است بر آفتاب بر نماندن را و مهملی مخصوصی
 متصل آنست که هرگاه که گوی اگر با چون آفتاب برآید روز بود
 و نگوی که همیشه و هر باری تا گاهی این شرطی مهمل بود و اما اگر
 گوی هر باری موجب کلی بود یا گوی گاه بود که چون آفتاب برآید
 ابر بود این جزوی موجب بود یا گوی هرگز نبود که چون آفتاب
 برآید شب بود و این کلی سالب بود یا گوی نه هرگاه که آفتاب
 برآید ابر بود این جزوی سالب بود و باشد که قصه بنفیس متصل کلی
 بود هر دو پاره وی جزوی بود چنانکه گوی هرگاه برخی مرم

و بیز بوند برخی جانور و بیز بوند و این کلی از آن قبل را بود که گفته
 هرگاه اما ایجاب اندر منفصل آن بود که این ناسازگاری را
 اثبات کنی چنانکه گویی یا چنین بود یا چنان بود و سلب آن بود که
 این ناسازگاری از نفس کنی چنانکه گویی نبود شمار یا جفت باشد بلکه یا جفت
 یا طاق بود و کلی آن بود که این ناسازگاری داریم بود چنانکه گویی
 مدام چنین بود یا چنان بود و جزئی آن بود که ناسازگاری گاهی
 بود چنانکه گویی گاهی بود که مردم یا اندر کشتی بود یا غرق بود و اینجا
 آنگاه است اندر دریا بود و منفصل بحقیقت آن بود که این
 ناسازگاری بود ولیکن حکم بیرون از آن قمتباهش نبود چنانکه
 گویی این شمار با آن شمار برابر بود یا کم یا بیش -
 پیدا کردن حکمتهای نقیض نقیض قضیه قضیه قضیه بود و بعضی
 وی بچوبی و سالی اگر وی موجب بود این سالب بود و اگر وی
 سالب بود این موجب بود و از صورت خلاف ایشان هر آینه
 باید که یکی راست بود و یکی دروغ بود و آنگاه یکی مریدگری نقیض
 بود و شرطهای صورت این خلاف آنست که باید چنین متوجه
 و مستمول و مقدم و تالی یکی بود و الا هر دو مریدگر نقیض نبود چنانکه

کسی گوید که بره را پدر بود و دیگری گوید که بره را پدر نبود یکی
 گویند خواهد و یکی برنج آسمان خواهد قولها را ایشان نقیض یک
 دیگر نبود و این خلاف از جانب موضوع است یا گویند که شکر شیرین
 است و شکر شیرینی نیست یعنی که از شیر کرده نیست این هر دو را
 بوند و نقیض یک دیگر نبوند و این خلاف از جانب محمول است
 و این حال آشکاره است اینجا و بسیار جایگاه اندر علمها پوشیده
 بود و غلط افکند و دیگر شرط آنست که باید که اندر همگی و پارگی محلا
 نبود چنانکه گویند چشم فلان سیاه است و چشم فلان سیاه
 نه سیاه و بسیاهی سیاهی دیده خواهد و نهی سیاهی و جایگاه سیاهی
 را خواهند و شرط دیگر آنست که هر دو حکم بالقوة بود یا بالفعل
 چنانکه کسی گوید این آتش سوزنده است یعنی بقوت و دیگر گوید
 نیست سوزنده یعنی بالفعل اینجا که چیزی را فاسد و این هر دو
 سخن راست بود و نقیض نبود مگر یکدیگر را و دیگر آن بود که اضافه
 ایشان هر دو یکی بودند چنانکه کسی گوید ده بیشتر است یعنی از
 ده و دیگر گوید ده بیشتر نیست یعنی از یازده و این هر دو را نسبت
 نقیض نبوند و دیگر آن که وقت یکی بودند و وقت و جایگاه یکی

بودند دو جایگاه و مجمله حکم هر دو را یک جهت باید و همان محمول
 باید و همان موضوع پس اگر موضوع کلی باشد باید که یکی قضیه کلی بود
 و یکی جزئی که شاید که هر دو کلی دروغ بودند چنانکه گوی میرزا
 و بیرست و بیج مردم دبیریت و شاید که هر دو جزئی راست بودند
 چنانکه گوی برخی مردم دبیرست و برخی مردم دبیر نیست
 پس نقیض هر چه نه هر چه بود و نقیض بیج برخی بود و چون این
 شترها بجا آورده بود و هر آئینه یکی راست بود و یکی دروغ
 بود و برین قیاس حال شترها بدان -

باز نمودن حال عکس حال عکس آن بود که موضوع محمول
 کنی و محمول موضوع کنی یا مقدم تالی کنی و تالی مقدم کنی
 موجب و سالی بجای داری و راستی بجای بود اما کلی سالب
 عکس پذیرد و بهم به کلی سالب باز آید که هرگاه راست بود که
 بیج فلان با ستار نیست راست بود که بیج با ستار فلان
 نیست و الا نقیض وی راست بود که برخی با ستار فلان است
 آن بیج هر آئینه چیزی بود همان پس همان آن با ستاری بود
 که فلان است و وی بعینه فلان بود و بهم با ستار پس فلان نیست

که وی با پستانر بود و گفته بودیم که حق است که هیچ فلان با پستانر
 نیست و این محال است پس پدید آمد که چون هیچ فلان با پستانر
 نبود هیچ با پستانر فلان نبود و اما کلی واجب نیاید که هر آنکس
 کلی موجب بود که توان گفتن که هر مردمی حیوان است و نتوانی
 گفتن که هر حیوان مردم است ولیکن واجب آید و در عکس
 جزئی موجب زیرا که هرگاه که همه فلان با پستانر بودند باید که برخی
 با پستانر ان فلان بودند و الا هیچ با پستانر فلان نبود و واجب آید چنانکه
 پیدا کرده شد که هیچ فلان با پستانر نبود و گفته ایم که فلان با پستانر
 است و جزئی موجب عکس او جزئی موجب بود چنانکه گویی
 برخی فلان با پستانر بودند باید که برخی با پستانر ان فلان بودند
 بهمان جهت که گفتیم و اما جزئی سالب واجب نیاید که در عکس
 بود زیرا که توانی گفتن که نه هر حیوانی مردم است و نتوانی گفتن که
 نه هر مردمی حیوان است -

در شناختن قیاس بهتر تا دانسته را بهیست که بوی آید
 شود اما اندر رسیدن را و تصور کردن را راه حدست و رسم این
 هر دو را یاد کردیم و اما گردیدن را و تصدیق کردن را راه حجت است

و محبت سه گونه است قیاس و استقرا و مثال اما دلیل بودن از
 شایسته بنایست هم از جمله مثال است و معتد ازین هر سه قیاس است
 و از جمله قیاس با قیاس برهانی مانند اینیم که قیاس بجمعه چه بود
 اندر وی سخن فی نتوانیم دانستن که قیاس برهانی چه بود قیاس
 بجمعه سخن بود که اندر وی سخن فی گفته شود که چون پذیرفته آید
 سخنانی که اندر وی گفته آمده بود از اینجا گفتاری دیگر لازم آید
 هر آئینه مثال این اگر کسی گوید هر جمعی مصور است و هر مصوری
 محدث است این سخن قیاس بود زیرا که هرگاه این هر دو قضیه است
 پذیرفته آمد و تسلیم کرده شود از اینجا سخن دیگر لازم آید که هر
 محدث است و همچنان اگر کسی گوید اگر عالم مصور است پس عالم
 محدث است و لکن عالم مصور است این نیز هر دو قیاس بود
 زیرا که این سخن است مولف از دو قضیه که هرگاه هر دو پذیرفته آید
 سخن سوم لازم شود چرا که این هر دو نیز چند پاره یکی از این
 است و این سخن آنست که عالم محدث است و قیاس دو گونه
 است یکی را اقرانی خوانند و یکی را استثنائی.

پیدا کردن قیاس اقرانی. اما قیاس استثنائی آن بود که

دو قضیه گرد آورند و هر دو را اندر یک پاره استبازی بود و دیگر
 جدائی پس از ایشان واجب آمد قضیه دیگر که از آن دو پاره بود
 که اندر ایشان استبازی نبود مثال این که گفتیم که هرگاه که تسلیم
 کرده آید که هر جسمی مصور است و هر مصور محدث است از اینجا لازم
 آید که هر جسمی محدث است پس اینجا دو قضیه است یکی آنکه چیزی
 مصور است و دیگر آنکه هر مصوری محدث است و مقدمه پیشین را
 که یک جزو جسم است و یک جزو مصور و مقدمه دوم را که یک جزو
 مصور است و دیگر جزو محدث پس مصور جزو هر دو است و لکن
 یکی را جسم تنهاست و یکی را محدث و آن قضیه که لازم آمد یک
 جزو جسم است و یک جزو محدث و گردش کار برین سه پاره است
 بر جسم و مصور و محدث و ایشان را حد خوانند و بس مصور را
 و هر چه بوی مانند حد میانگی خوانند و جسم را که موضوع شود اندر
 آنچه لازم آید حد که بین خوانند و محدث را که محمول شود اندر
 آنچه لازم آید همین خوانند و این همه دو قضیه را که اندر قیاس
 است مقدمه خوانند و آن قضیه را که لازم آمد نتیجه خوانند و
 آنرا که موضوع نتیجه اندر وی بود مقدمه که بین خوانند و آن را

که محمول نتیجه اند روی بود مقدمه مهین خوانند و گرد آمدن این
 دو مقدمه را اقتران خوانند و صورت گرد آمدن را شکل خوانند
 و این صورت سه گونه بود یا حد میاکی محمول بود اندر یک نقطه
 و موضوع اندر دیگر و این را شکل نخستین خوانند یا اندر هر دو محمول
 بود و این را شکل دوم خوانند یا اندر هر دو موضوع بود و این را شکل
 سوم خوانند و حکم مقدم و تالی از متصل و منفصل بهم چنین است که
 حکم موضوع محمول حکمی است و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزئی
 قیاس نیاید و هرگاه که صغری سالب بود کبراش جزئی بود
 قیاس نیاید پس بنگی را خصوصیت است.

پانزدهم در آن حال قیاسهای شکل اول شکل اول را در دو
 است یکی قیاسهای او را حجتی نباید که درست کند که قیاس است
 و همچنین است حال دو شکل دیگر و دیگر آنکه هر چهار محصوره را که
 کلی موجب است و کلی سالب و جزئی موجب و جزئی سالب اند
 و می نتایج شاید کرد و اندر شکل دوم هیچ نتیجه موجب کلی نبود و اندر
 سوم هیچ نتیجه کلی نبود و چنانکه خود پیدا شود و قیاس شدن چیز را
 شکل نخستین را و در شرط است که صغری ایشان باید که موجب بود

و دیگر آنست که کبری ایشان باید که کلی بود و اگر چنین فرض
که مقدمات راست بود و نتیجه دروغ بود و هر چه نتیجه وی راست
نبود علی کل حال پس چون مقدماتش راست بود آن قیاس بود
پس چون شرط این دو شرطست قیاسی این شکل
چهار بوند قیاس نخستین از دو کلی موجب مثال وی اگر کسی گوید
هر فلانی با ستارست و هر با ستاری بهمان است از اینجا نتیجه
آمد که هر فلانی بهمان است چنانکه کو فی هر جمعی مصورست و
مصورى محدث است از اینجا نتیجه آمد که هر جمعی محدث است و این
نتیجه کلی موجب است -

قیاس دوم از دو کلی و لکن کبری سالب چنانکه کسی گوید
فلانی با ستارست و هیچ با ستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلان
بهمان نبود چنانکه کو فی هر جمعی مصورست و هیچ مصور قدیم نبود
و از اینجا لازم آید که هیچ جسم قدیم نبود و این نتیجه کلی سلب است
قیاس سوم از مغربی موجب جزئی بود و کبری موجب کلی
چنانکه کسی گوید برخی گوهرها نفس است و هر نفسی صورت علم پذیر
بسی برخی که مسر با صورت علم پذیر و این نتیجه جزئی موجب است

قیاس چهارم از صغری موجب خبری و کبری سالب کل چنانکه
کسی گوید یعنی گوهر نفس است و هیچ نفس جسم نیست پس برخی گوهرها
جسم نیست قیاس متصلات همسرین سان بود -

قیاسهای مشکل دوم شرط درستی قیاس شکل دوم آنست که یکی
مقدمه موجب بود و یکی سالب و مقدمه کبری بحال کلی بود پس
قیاسهای او چهار بود نخستین از دو کلی و کبری سالب پس چنانکه
گوئی که فلان با ستارست و هیچ بهمان با ستار نیست از اینجا نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست برهان آنکه چون گفتار ما که هیچ بهمان با ستار
نیست حق است پس عکس وی که هیچ با ستار بهمان نیست حق
بود چنانکه گفته آمده است اندر باب عکس پس چون گوئیم که
هر فلانی با ستارست و هیچ با ستار بهمان نیست این نتیجه درست
بود که هیچ فلان بهمان نیست دوم از دو کلی و صغری سالب چنانکه
گوئی هیچ فلان با ستار نیست و هر بهمان با ستارست نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنیم مقیدین
را تبدیل کنی چنین شود که هر بهمانی با ستارست و هیچ با ستار
فلان نیست نتیجه آید که هیچ بهمان فلان نیست و این نتیجه عکس

پذیرد و نتیجه پیشین شود که هیچ فلان بهمان نیست سوم از جزئی
 موجب صغری و کلی سالب کبری چنانکه گوئی برخی فلان با
 باستاند و هیچ بهمان باستان نیست نتیجه آید که برخی فلان با
 نه بهمان اند زیرا که کبری عکس پذیرد و انگاه چهارم
 شکل اول شود و هم این نتیجه آید چهارم از جزئی سالب صغری
 و کلی موجب کبری چنانکه گوئی برخی فلان باستان نیست و
 هر بهمان باستان است نتیجه آید که برخی فلان بهمان است
 و این نتیجه آمدن را بر آن عکس نشاید درست کردن زیرا که
 صغری جزئی سالب است و عکس نپذیرد و کبری کلی جوب
 است و عکس وی جزئی بود چون عکس وی با صغری گرد آید
 و و جزئی بودند و از دو جزئی قیاس نشاید پس پدید کردن نتیجه
 آوردن ویراد و تند بیرست یکی اقتراض گویند و یکی را خلف
 اما راه اقتراض آنست که چون گفتی برخی فلان باستان
 نیست آن برخی لا محاله جزئی بود و آن جز آن باد پس گوئیم
 هیچ فلان باستان نیست و هر باستان بهمانی است نتیجه آید که هیچ
 فلان بهمان نیست چون این درست شد گوئیم برخی فلان

آنست و هیچ آن بهمان نیست پس ازین قول درست شد که
نه هر فلان بهمان است و اما راه خلف آنست که گوی اگر گفتا
ما که برخی فلان بهمان نیست دروغ است پس همه فلان بهمان
و گفتیم که هر بهمان با ستارست پس باید که همه فلان با ستار
بود و گفته بودیم که نه هر فلانی با ستارست این محال است پس
نتیجه درست است -

قیاس شکلهائی سوم شطری قیاسی شکل آنست که صغری موجب
بود هر آئینه و یکی مقدمه هر کدام که بود کلی بود پس قیاسهائی این
شکل شش بود تخمین از دو کلی موجب چنانکه گوی هر با ستاری
فلان است و هر با ستاری بهمان است نتیجه آید که برخی از فلان
بهمان بود زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی فلان
با ستار بودند و همه با ستاری بهمان بود و بقیاس سوم از شکل
اول باز گرد و این نتیجه آید دوم از دو کلی و کبری سالب چنانکه
گویی هر با ستاری فلان است هیچ با ستاری بهمان نیست
آید که نه هر فلانی بهمان است زیرا که چون صغری را عکس کنی
بماند هر فلانی بهمان است و دوم از دو موجب و صغری جزئی چنانکه گویی

برخی با ستاران فلان اند و هر با ستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی
 فلانان بهمان اند زیرا که چون صغری را عکس کنی سوّم شکل نخستین
 شود و چهارم از دو موجب و کبری جزئی چنانکه گوی هر با ستاری
 فلان ست و برخی با ستاران بهمان اند نتیجه آید که برخی فلانان
 بهمان اند زیرا که چون کبری عکس کنی و گوی برخی بهمان با ستاران
 و هر با ستاری فلان ست نتیجه آمد که برخی بهمانان فلان اند
 و انگاه عکس وی درست بود که برخی فلانان بهمان ست پنجم
 صغری کلی موجب بود و کبری جزوی سالب چنانکه هر با ستاری
 فلان ست و هر با ستاری بهمان ست نتیجه آید که نه هر فلانی بهما
 ست و این را بعکس نشاید پیدا کردن همچنانکه آن دیگر را گفتیم و
 ولیکن با قراض شاید کردن و بخلف اما قراض چنان بود
 که آن با ستار که بهمان نیست آن با د تا هیچ آن بهمان نبود پس
 گوئیم که هر با ستاری فلان ست و برخی با ستاران ست
 نتیجه آمد که برخی فلان است انگاه گوئیم که هیچ فلان بهمان نیست
 نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست و اما طریق خلف آنست که
 اگر گفت را که نه هر فلانی بهمان ست و فرغ ست پس هر فلانی

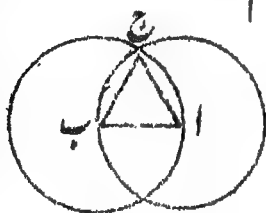
همان است چون گوئیم که هر باستانی فلان است و هر فلانی
 همان است نتیجه آید که هر باستانی همان است و گفته بودیم که
 هر باستانی همان است و این محال است پس آن نتیجه که آمد
 دور است است

ششم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلی چنانکه
 گوئی بکنج باستانی فلان است و هیچ باستانی همان نیست نتیجه
 آید که هر فلانی همان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی چهارم
 شکل پیشین شود همچنین هر دو شکل دیگر شود در متصلات را که بل
 موضوع و محمول و تالی کنی

قیاسهای استثنائی از متصلات قیاسها از متصل آید و استثنائات
 چنانکه گوئی اگر فلان را تب دار و رگ تیز بود و این متصل است
 باز گوئی و لکن تب دار و فلان را و این استثنائات است اینجا نتیجه
 که فلان را رگ تیز بود و این قیاسها دو گونه بود یکی آن بود که
 استثنائاتین مقدم بود و نتیجه آر و عین تالی را چنانکه گفتم و دیگر
 آن بود که استثنائاتین تالی بود چنانکه گوئی باین مثال و لکن رگ
 تیز نیست نتیجه آر و نفیض مقدم را که پس فلان را تب نیست و اگر

استثنا کنی نفیض مقدم را که گوی فلان را تب ندارد و نتیجه یار در که
 رگ فلان تیرست یا نیست و همچنان اگر استثنا عین تالی کنی چنانکه
 گوی ولیکن رگ وی تیرست نتیجه یار در که تب داردش یا نداردش
 قیاسهای استثنائی از منفعلات اگر منفصل از دو چیز بود
 و استثنا کنی از عین هر کدام که باشد نتیجه آوردن نفیض و دم را چنانکه
 گوی این شمار یا جفت یا طاق بود لکن جفت است پس گوی طاق
 نیست و لکن طاق است پس گوی جفت نیست و اما اگر استثنا
 نفیض کنی هر کدام که باشد نتیجه آوردن دیگر چنانکه گوی لکن طاق
 نیست پس جفت است لکن جفت نیست پس طاق است و این حکم
 اندر منفعلات حتمیتی بود و اندر تحقیقی حکم باشد که همچنین بود
 و اما اگر منفصل جز را بیش از دو بود عین هر کدام که استثنا کنی از
 جمله باقی را برگیر و چنانکه گوی این شمار افزونست یا کم یا برابر
 لکن این شمار افزونست نتیجه آمد که پس برابر و کم نیست و نفیض
 هر کدام که استثنا کنی نتیجه باقی بود و همچنانکه بود تا آنگاه که یکی ماند
 چنانکه گوی ولیکن افزون نیست نتیجه آید که برابرست یا کم
 قیاسهای مرکب از بیش از یکی قیاس بیاید یا دو

بس باشد بلکه بود که یکی مسئله بقیاسهای بسیار درست شود چنانکه
از دو مقدمه نتیجه آرند باز آن نتیجه مقدمه شود قیاس دیگر را همچنان
همی شود تا آخرین نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب
آراسته گویند و لکن بسیار بود که بعض مقدمه ها را بیفزایند
اختصار را با مرحلت را و بسیار بود که مقدمه ها را تقدم و تاخر
کند و لکن بحقیقت آخر بدین قیاسها آید که ما گفتیم و این سخن را
مثال آوردیم از علم هندسه و این مثال شکل تختین بادا از
کتاب اقلیدس ماه خطی است نشان وی آب بادا و همین
خواهیم که برین خط بر همان شکلی کنیم سه سه که او را مثلث
که هر پهلوی از وی همچند یکدیگر بود دعوی کنیم و گوئیم که هرگاه
که نقطه آ را مرکز بر کار کنیم و با نقطه ب بکشائیم و دایره کنیم
او باز بیائیم و نقطه ب را مرکز کنیم و بدوری نقطه آ دایره کنیم



گرد ب یک مرد دیگر را محاله
برند بر برید نگاه نقطه ج علامت
کنیم و از ان علامت خطی راست

بیاوریم با و خطی راست بر ب پس بگوئیم که این شکل که اندر میان

آب ج است مثلثی است و هر سه پهلوئی برابر بران این است که
 که دو خط آب داج برابرند زیرا که از مرکز محیط آیند و همچنین دو
 خط اب دج برابرند و دو خط اج دج برابرند زیرا که هر یک
 برابر خط اب اند پس بر خط اب مثلثی کردیم که هر سه پهلوئی
 برابرند پس اندر سخن قیاس حس بکار برند و بحقیقت چنین بود که
 من خواهم گفتن اینجا چهار قیاس است همه را شکل اول
 نخستین این است دو خط اب داج و دو خط راست اند از مرکز
 محیط آیند و هر دو خطی راست که از مرکز محیط آیند برابرند
 نتیجه آید که دو خط اب داج برابرند و دیگر همچنین هر دو خط اب دج
 را و سوم که دو خط اج دج و دو خط اند سوم برابر یک دیگرند
 یعنی برابر خط اب اند و هر دو خطی که برابر یک خطی بود برابر
 هر دو برابر بودند نتیجه آید که هر دو خط اب داج برابرند و تمام
 شکل اب ج که بر خط اب هست بگردوی سه خط برابر بودند
 و هر چه بگردوی سه خط برابر بودند و مثلثی بود و هر سه پهلوئی
 برابر نتیجه آید که شکل اب ج که بر خط اب هست مثلثی است
 هر سه پهلویش برابر و باید که دیگر مثلثها برین قیاس کرده آید.

قیاس خلف از جمله قیاسهای مرکب قیاس است که اورا
 قیاس خلف گویند و فرق میان خلف و پیشین که اورا قیاس را
 و قیاس مستقیم خوانند آن است که قیاس خلف دعوی را درست
 کند بدانکه خلاف اورا باطل کند و خلاف اورا بدان باطل
 کند که از وی محال لازم آورد و هر چه از وی محال لازم
 آید محال بود زیرا که چون محال نبود هرگز آن که از محال
 چارش نیست نبود و این قیاس خلف مرکب است از دو
 قیاس یکی قیاس است از جمله قیاسهای اقترافی غریب که
 من برون آورده ام و یکی قیاس استثنائی مثال آن گویی
 درست خواهد کرد که هر فلانی با سارست گوید که اگر نه فلانی
 با سارست و دانسته ایم که هر بهانی با سارست که این مثال
 سبک است از اینجا واجب آمد که هر فلانی بهمان است و لکن
 این محال است که خصم مقرر بود مثلاً که این محال است پس
 گفتار ما که هر فلانی با سارست حق بود و مردمان اندر باز پرسن
 این سخن بقیاسهای درست کاری دراز پیش گرفته اند خود
 نهاده اند و اصطلاحات لیس اشارت بدین کرده است که من خواجه

گفتن و لکن او این مقدار گفته است خلف از شرطی است پس پیش
 کردن که خلف از شرطیت این است که من خواهم گفتن نخستین
 قیاس از اقسامی متصل است و حمل چنین که اگر گفتار ما که هر فلا
 فی با سارست در فرع است پس نه هر فلا فی با سارست راست
 است و هر بهانی با اتفاق با سارست نتیجه آید شرطی که اگر هر فلا
 فی با سارست در فرع است نه هر فلا فی بهانی است باز این نتیجه
 مقدم کند و گویند اگر بهر فلا فی با سارست در فرع است پس
 نه هر فلا فی بهانی است لیکن هر فلا فی بهانی است با اتفاق این
 استثنای نتیجه آید که هر فلا فی با سارست در فرع نیست
 پس حق است اگر کسی خود نفیض نتیجه را بگیرد که بدستی وی اتفاق
 است و او را بآن مقدمه حق که اتفاق است ترکیب کند خود
 بی خلف نتیجه آید راست چنانکه گوید هر فلا فی بهانی است و هر
 بهانی با سارست پس هر فلا فی با سارست و لکن اندر میان
 سخن بسیار جایگاه بود که خلف اندر خود تر بود و سخن کوتاه تر شود
 نمودن حال استقرار استقرار آن بود که حکمی کند که بر موضوع
 کلی از آن قبل که آن حکم اندران جزئیات موضوع باشد چنانکه

گویند هر حیوانی بوقت خائیدن زنج فرازترین جنبانداگر نتواند
 هر یکی را از جزئیات یافتن و برین حکم تاپنج نه بعد حکم بر کلی یقینی
 بود و لکن مردمانی که استقرا کنند چون بسیاری را یا بیشتر را
 چنین یا بت حکم کنند بر همه و این نه ضروری بود زیرا که شاید
 بودن که نا دیده خلاف دیده بود و صد هزار متفق بودند و یکی
 مخالف بود چنانکه تمساح بالاین وزیرین جنبانداگر نتواند
 نه جنباندا و جد لیان و مستکلمان را یکی اعتماد برین است -
 نمودن حال مثال مثال استقراست و مثال آن بود
 که حکم کنند بر چیزی بد آنچه اندر مانده اویند گویند مثلاً
 که نفس مردم قوتیست باید که سه پس تن نماند چنانکه میانمی
 چشم وی و این بیشتر اندر کار هاتد بیری را و اندر فق بکا
 برند و این نه ضروریست زیرا که شاید که حکم مانند خلاف حکم
 مانده دیگر بود که بسیار چیزها اند که بیک معنی مانده بود
 و هزار سو معنی مخالف و بر یکی از ایشان حکم درست بود و شاید
 که بود و بر دیگر درست نبود و شاید پس مثال دلخوشی را شاید
 و افگندن گمان را و یقین را شاید و اما اگر دعوی جنبانی

بود که بعضی فلان با ستارست مثال خود حجت درست بودند
 شکل سوم چنانکه گویی آن مثال فلان ست و آن مثال با ستار
 نتیجه آید که برخی فلان با ستارست -

راه جدلیان اندر دلیل بردن لغایب از شاهد نخست باید
 که در دست جدلیان این مثال که یا و کریم بوده است از آن
 سپس ندانستند که این حکم واجب نیست و دیگر را بی بینند
 حیلتی اندیشیدند و گفتند که ما طلب علم کنیم و مثال این است
 که ایشان بیامدند و جزئی را حکمی یافتند چنانکه مثلاً خانه را
 محدثی خانه را اصل خواندند و محدثی حکم و انگاه بشدند و
 اندر آسمان نگردیدند و او را مانند خانه یافتند بدانکه آسمان
 را سینه جبین دیدند با شکل و صورت آسمان را محدث خوانند
 و گفتند که آسمان محدث است زیرا که وی مانده خانه است
 زیرا که دانستند که نه هر چه مانند چیزی بود حکم وی بود
 و لکن گفتند درست کنیم که علت آنکه خانه محدث است آنست
 که وی جسم است با شکل و صورت پس هر چه و را این صفت
 بود که با شکل و صورت بود وی نیز محدث بود و این درستی

بدو گونه بستند یکی بطریق پشترین بود که آن را عکس و طرد خوانند
 چنانکه گوی مثلاً که هر چه با شکل و صورت دیدیم محدث دیدیم
 و هر چه بی شکل و صورت دیدیم محدث نبود و این طریقی
 است ست زیرا که شاید بودن چیز بی هست بخلاف این
 ایشان ندیده اند و شاید بود که همه چنان بود بجز آسمان که این
 بسیار چیزها بودند یکی حکم و اندر میان ایشان یکی بود مخالف
 پس از این فتنی هر چه جز آن یکی است بر یک حکم واجب نیاید هر چه
 که آن یکی نیست بر آن حکم بود که آنیکه بخنی زیرک تر بودند و نتوانند
 که این سخن قوی نیست را بی دیگر آوردند و بدانستند گفتند
 درست است و اکنون برین راه استاده اند بیایند و این
 چیز را که اصل خوانند پیش آورند و همه منتهای وی بشمرند
 چنانکه توانند گویند که مثلاً خانه هست و قایم بنفس است و فلان
 است و با ستارست و جسمی مصورست و محدث است و محدثش
 نه از قبل هستی است و الا بر هستی محدث بودی و نه از قبل قایم
 بنفس است و الا بر قایم بنفس محدث بودی و نه از فلانی
 و نه از با ستارست پس محدثش از قبل آن است که جسمی مصورست

پس هر جسمی مضمور محدث بود پس آسمان محدث است و این طریقی
 مانده ترست و اندر جدل خوش است و لیکن جستی یقی و یقینی
 نیست و اندر پدید کردن مایقینی این را بهاست که دشوار
 ترست و لکن بچند راه آسانتر پیدا کنم که این مایقینی است
 نخستین آن است که باشد که حکم بر آن چیز را که حاصل همگیویند
 نه از قبل سببی بود بلکه مثلاً از قبل خاکگی بود و اندر خاکگی مرخا
 رایج انبازی نبود و دیگر آن که شمردی همه وصفها نه کاری
 آسان است و حجتی باید که همه وصفها شمر دست و هیچ وصف
 نه مانده است و ایشان همه گز بدین مشغول نباشند بلکه گویند
 اگر وصفی مانده است باید که بگوئی تو که خصی و نادانستن من
 مثلاً که خصم دلیل این است که نیت یا گویند اگر بودی بمن
 و پوشیده بر تو نبود چنانکه اگر اینجا بیل ایستاده بودی بمن
 و تو بدیدی و این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود و اندر چیز را
 که من طلب کنم و او نیز طلب کند و اندر وقت نه بینند
 بیل هرگز نبود که پیش چشم کس ایستاده بود که نه بیندش و او را
 شک افتد و این دو عیب است اندرین راه و سیم که چنین

بادا که همه وصف یافت مثلاً خانه راسه وصف بود فلانی و باستان
 و بهمانی قسمت علمها نه سو بود و بس که بیاری بیشتر بود مثلاً خانه
 محدث یا از قبل فلانی بود یا از قبل باستانی یا از قبل جبار
 یا از قبل خانگی و فلانی یا از قبل خانگی و بهمانی یا از قبل باستان
 و بهمانی یا از قبل فلانی و بهمانی یا از قبل خانگی و فلانی و بهمانی
 و همچنین ترکیب یکی با دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ حکم
 نبود و چون دو شوند حکم آمد یا چون سه شوند چنانکه سیاهی آید
 از زاک و ماز و دوده آمد از چهار و شش و هر یکی تنها آن حکم نبود
 پس باید که این همه اقسام را باطل کند تا یکی ماند و چهارم
 عیب آن است که این نیز مسلم کنیم و آسان گیریم و پنداریم که
 اقسام فلانی است و باستانی و بهمانیت یگان یگان و دیگریت
 و تسلیم کنیم که نه از فلانیت و نه از باستانی و آن حکم واجب
 نیاید که از همه بهمانی بود بآن معنی که هر کجا بهمان بود آن حکم بود
 زیرا که شاید که بهمان دو قسم بود یک قسم علت آن حکم بود و
 یک قسم نبود و بدانکه این حکم فلانی و باستانی را نیست واجب
 نیاید که از دو قسم بهمانی بود زیرا که چون علت پدید آید که بیرون

از فلافی و باستانی است واجب نیاید که هر چه برون فلافی
و باستانی بود علت بود آری علت اندران وصف بود که بر
فلافی و باستانی بود و از آنجا بجهت و لیکن شاید که آن یکی
وصف که مانده بود و دو گونه بود و یک گونه از وی علت نبود
یکی گونه علت بود چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کردید
یکی فلافی و یکی باستانی و یکی بهانی چنین و یکی بهانی چنان با
درست شدی که علت فلافان و باستانیست واجب نیاید
که هر که ام بهمان که مانده بودی علت بودی و لیکن این
دو بهمان بودی همچنین که اکنون سه قسمت کرد و بهمان را بجهت
گرفت واجب نیاید بدانکه وی قسمت بگرد که هر بهانی علت
بود آری علت اندر جسد آن چیز است که بهمان اند لکن
نه هر بهانی پس بدین سبب معلوم شود که این راه نه یقین است
و لکن اندر جسد نیکوست که ظاهری دعای مردم این
عیب ندانند و نپذیرند

پیدا کردن صورت قیاس و ماوت قیاس صورت قیاس
این اقتران و تالیف بود که اندر میان مقدمات افتد

چنانکه گفتند و اما مادت قیاس مقدمات بودند و هر چند درست
 تر بود قیاس درست تر بود و قیاسها بصورت همه یک گونه
 بودند و لکن نه همه از مقدماتی راست بودند که بسیار قیاسها
 بودند که مقدمات ایشان بگمان بودند و نه بحقیقت بودند و بجهله
 مقدمات هر قیاسی از دو بیرون نبود یا مقدماتی بودند که
 ایشان را تحت بقیاس و حجتی درست کرده بودند بحقیقت
 یا بگمان و چون ایشان را درست کرده بودند انگاه ایشان را
 مقدمه قیاس کنند زیرا که ایشان را بنفس خویش پذیرفته
 نماند و شاید که اندر ایشان شک کنند کسی و یا مقدماتی بودند که
 همچنین ایشان را گرفته باشند و بر آن حکم که ایشان خود درست اند
 و هر گاه که مقدمات قیاس چنان باشند که اندر قسم پیشین
 گفتیم بر آئینه ایشان را بمقدماتی دیگر درست کرده باشند و این
 را آخند بود و بمقدماتی رسد که ایشان را بدگر مقدمات درست
 نه کنند و ایشان بحقیقت اصل بودند اگر نیک بودند و حق درست
 قیاسها که برایشان بنا کرده باشند درست و حق بودند و اگر باطل
 بودند انچه برایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس چون اقسام

این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اصلها قیاسها و ما و تبهائی
 قیاسها بدانیم تا بر بانی کدام است و جدلی کدام است و مغالطی
 کدام است و خطابی کدام و شعری کدام است --

باز نمودن قیاسهای مقدمات پیشین اندر قیاس ها
 از مقدمه ها که اندر قیاسها بگنجد و بکار برند بی آنکه آنرا حجتی
 درست کنند سیزده گونه آید یکی اولیات و یکی محسوسات و یکی تجربیات
 و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که قیاس برایشان اندر عقل
 حاصله بودند همیشه و یکی وجهیات و یکی مشهورات بحقیقت و یکی
 مقبولات و یکی مسلمات و یکی شبهات و یکی مشهورات بنظایر
 یکی مطنونات و یکی تمخیلات اولیا اما مقدمات اولیات آن بود
 که جزو اول اندر مردم اورا واجب کند و نتواند کردن که اند
 وی شک کنند و ندانند که هرگز و مستی بود که و می اندران شک
 داشت و اگر پندارد که بیک وقعت اندرین عالم آمد همچنان بخود
 و چیزهای نشدنی و چیزی نیاموخت والا کسی اورا معنی هر دو
 جزو آن مقدمه بیا موزند تا تصور کرد و باز خواست تا تصدیق
 نه کند و شک کند شک نتواند کردن چنانکه مثلاً اگر بدینستی حکم تصور

اندران وقت که کل چه بود و جز چه بود و بزرگتر چه بود
 خردتر چه بود نتوانستی کردن که تصدیق نکنند بدان که کل
 مهتر حسزست و همچنین نتوانستی شک کردن که هر حسزها
 که برابر یک جز بودند ایشان نیز برابر یک دیگر بودند از قبل
 آنرا که و هم فرماید چنانکه پیشتر یاد کنیم محوسات و اما مقدمات
 محوسات آن مقدمات بودند که رستی ایشان بحسب دانسته شیم
 چنانکه گوسیم آفتاب بر آید و فرو شود و ماه بفراید و بکا بدو
 آن مقدمات بودند که نه تنها خرد و نه تنها بزرگ و نه تنها حس
 و نه تنها بی حس و شاید دانستن چنانکه چون حس از چیزی بر آید
 فعلی بیند تا او را حالی بیند و همه بارها چنان بیند و اندر خرد که نه از
 سبب اتفاق است و الا همیشه نبود و بیشترین حال نبود
 مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن و سقویا صغرا
 و هر چه بدین مانند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود
 که گفت بسیار کن درست شده بود و مرخورد چنانکه دانستیم
 که اندر جهان معصرت و بغذا و هر چند ندیدیم و شرط تو آن
 است که اندر وی شک نیوفتد و هر چیزی که با وی شک تو آن

افتادن کس را آنکس را هنوز نتوانست بود پس کسی را نزد که گوید
 باید که بدین چیز بگردی که حکم وی چون حکم دیگر چیز است از آنکه وی
 گرفته و دیده که اگر چنان بودی که حکم وی چون حکم آن بودی خواهی
 شک کردن چنانکه اندران نتوانستیم و نتوانست بحقیقت خود بین
 گفتند چنانکه هر شنونده را حاجت نیاید که اندر گویندگان تامل کند
 مقدّماتی که قیاس با خوشیستن دارند اندر طبع بعضی از مقدّمات
 که ایشان را بقیاس حاجت است چنان آید که قیاس ایشان را
 بطلب بدست شاید آوردن و طلب قیاس طلب حد میا گنبد
 زیرا که حد همین و حد همین خود اندر میان حاضر بودند و بعضی آن
 بود که هرگاه که بهمت می‌آید جدا وسط یا آید چنانکه در محاسن
 بداننی که طاق از جفت یکی کم بود یا افزون بود و نه هر کس اند
 طبع وی قیاس پیدا شود و آنکه که چه بود تا بزبان نتواند گفتن و لیکن
 بجز و خویش بدست بدانند آن را که نتیجه چه بود و همیات این
 مقدّماتی بودند باطل و لیکن سخت قوی اندر نفس چنانکه نفس اند
 وی باطل کار شک کردن و سبب آن و هم بودند عقل و بدان
 جاگاه بود که او را در حال افتاده بود و یکی خود اند را و حکم نبود

یا انکاهی که بحجت بدانند پس حسد و از وی خاموش بود و دیگر آن
بود که بوحسب خواهد که آن چیز را بر حکم محسوسات داند و آن چیز
محسوس نبود که پیش از محسوس بود و اندر دهم اندر نیاید زیرا که چیز
محسوس اندر دهم خود نیاید و هر چیزی که اندر عقل اولیست بم
او را خلاف نیار و چنانکه شک نیار در اندران که کل مهتربود
از جزء بود پس چون از راه اولیات درست شود هستی چیزی را که
ایشان بخلاف محسوس اند و هم مقدمات را تسلیم کند و نتیجه را تسلیم
نه کند زیرا که خلاف توانش ویست چنانکه دهم گوید که هر چیزی
اشارت نتوان کرد که کجاست و نشاید که بیرون عالم بود و اندر
عالم بود و آن چیز نبود و گوید که چاره نیست بیرون عالم
خلا بود یا ملا بود و نشاید که چیزی از آنکه هست مهتر شود و الا آنکه
زیادتی از بیرون بوی رسد تا اندر میان وی فرج افتد
و حجت خرد خود درست کنند که اینهم باطل است مشورات اما مشهور
که حسد مشهوری ندارند مقداتی اند که عامه و مانند عامه چنین
پندارند که اندر طبع حسد باول کارست و نه چنان بود لکن از کودکی
مردم آن شوند و همه شهرها مانند شهرها بر آن اتفاق کرده باشند

یا چپیزی بود که عقل واجب نکند با قول طبع و لکن خوی مردم از
 شرم و رحمت و هر چه بدین ماند و یا سبب و بی استغراق بود یا سبب
 وی آن بود که آنجا شرطی باریک بود که بدان شرط حال حکم
 برگردد و لکن آن شرط باریک بود و عامه مردم ندانند پس همچنان
 فی شرط بگبیرد و مثال مشهورات چنان بود که گویند و ادب و آ
 است و دروغ نشاید گفتن و چنانکه گویند که پیش مردمان عورت
 نباید کشاد و کسی را بی گناه نباید آزردن و چنانکه گویند خدای
 بر هر چیز قادر است و هر چیز سیزی را دادند ازین جمله بعضی است
 است چنانکه مثالها پیشین و لیکن راستیش بر حجت درست شود
 و اگر مردم چنان انگارند که اندرین جهان بیک وقت حاصل
 شد و یا خرد بود و جهد کند که شک کند تواند شک کردن و بعضی
 است الا بشرطی چنانکه بشاید گفتن که خدای قادر است بر محال
 عالم است و دانایان که ورا یارست و بسیار مشهور بود که دروغ
 صرف بود مشهوری از مشهوری قومی تر بود و بعضی از مشهورات
 مرهمه مردم را یکسان بود چنانکه گویند دروغ زشت است و
 بعضی از مشهورات در میان گروهی بود چنانکه در میان پزندگان دیگر

بود و اندر میان منجنان دیگر درودگران دیگر و پیشه دیگر را دیگر نقیض
 حق باطل بود و نقیض مشهور شیع و بحسب مشهوران بود که عامه
 مردم بپذیرد و لیکن آنکه مشهوریش بود و بس این مقدمات بودند
 مانند این مقدمات پس چون مشهور حقیقی را باطلاق گیری و ایستاد
 و باره محسوسات و مجربات و متواترات مشهور بودند و لیکن مشهوری
 بود که بسیر و ن از ایشان بود و اینچنین که گفته آمد مقبولات و اما
 مقبولات مقدماتی بودند که پذیرفته شوند از کسی فاضل و حکیم و
 استوار داشته باشد و نه اولی بودند و نه محسوسات آن مقدمات
 بودند که چون خصم تسلیم کند پس بروی بکار داری خواهی حق یا مشهور
 یا مقبول باش و خواهی مباش و مسلمات مشهور یک تن اند که خصم
 ست و مشهورات مسلم جماعت مردم مشبهات و اما مشبهات مقدماتی
 بودند که بحسب چنین نمایند که ایشان حق اند یا مشهورند یا مقبول
 مسلم یا آنکه بایشان ماند و بحقیقت نه ایشان بودند مشهورات بظاهر
 و اما مشهورات بظاهر آن مقدمات بودند که باول شنیدن چنین
 هم افتد که ایشان مشهورند و چون بحقیقت نگرانی نه مشهور بودند
 چنانکه گویند باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی و نال

شعبه در بکار افتد پس چون نیکانند میشده آید با خود دانسته آید
 که مشهور نیست چه مشهور بخلاف و نیست که نیاید که یکس که دوست
 بود یا دشمن بود بر باطلی یاری کردن مظلومات اما مظلومات
 مقدمات بودند که فحله گمان پذیرفته آید و خود داند که شایسته
 درست بود چنانکه کسی گوید که فلان بشب گرد حلت میگردد پس
 تخلیصی اندر سه دار و دو ظلم دشمن با پیام فرستاده است
 پس وی دشمن کی ما مشغول است مخیلات و اما مخیلات آن
 مقدمانی اند که نفس را بعبادت تا بر چیزی حرص آورد و یا آزاری
 نفرت گیرد و یا باشد که نفس داند که دروغ اند چنانکه گوید
 کسی را که این چینه که تو همی خوری صغرای بر آورده است
 و آن چیز انگبین بود هر چند که داند که دروغ است طبع نفرت
 گیرد و نخواهد پس حق و مشهور نیز محسوس بود.

پیدا کردن جایگاههای این مقدمات اولی و محسوس
 تجربی و متواتری و آنچه قیاس وی اند طبع بود مقدمه قیاس
 بر دانی بود و فائده بر دانی یقین است و پیدا کردن حق مشهور است
 و سلماست مقدمه قیاس جدلی اند و شک نیست که اولی و تجربی

با وی شمشیر آید اگر اندر جدل بوند بهتر بود و لکن نه از جهت آنرا
 او فتد اندر جدل که حق اند و لکن از جهت آنرا که مشهورند و مسلم اند
 و مر جدل را فائده هاست یکی آنست که عند یباقی که دعوی
 دانش کنند و مذہب بای نادر است دارند و راه دشوار
 برند بدانستن حق از راه برهان پس بجدل ایشان را بشکنی
 دیگر آنکه اگر کسی بوند که حق خواهی ایشان اعتقادش کند
 یا مصلحتی و براه برهان نتوانی که براه جدل و مشهورات ایشان
 را اعتقاد افگنی و سوم آنست که آموزیدگان علمهای حشری
 چون هندسه و طب و طبعیات و هر چه بدین ماند ایشان
 را اسلاما بود به تقلید و علمهای دیگر درست شود و اصلهای همه
 علمها آحسنه بعلم ما بعد الطبعیت درست شود پس تا انجا دل
 آموزنده خوش نبود چون بقیاس جدلی آن اصلها را بروی
 اثبات کنی دل وی خوش شود چهارم آنست که بقوت قیاس
 جدلی هم راست را توان اثبات کردن و هم نیست پس چون
 مسئله قیاس جدلی آورده آید بر هست و قیاسها بر نیست و آن
 قیاس را سنیکو تامل کرده آید آخر باشد که حق اندران میان پیدا

آید و اما آنکه چگونه توان اصول جدلی دانستن و صنعت وی
 کس کردن ما را اندر کتاب که مراد ما اندر وی حق است بجا
 نیست و اما مقدمات و همیات و مشبهات مقدمات قیاس
 سوفسطائی و مغالطی بوند و در قیاس سوفسطائی و مغالطی هیچ
 فائده نیست الا زیان و اگر فائده بود آن بود که بیا زمانی کسی را
 که دعوی کند تا داند یا نداند و انگاه او را قیاس امتحانی
 خوانند تا باز یابی دعوی کن بی هنر را تا مردمان از وی غلط شوند
 و مرتبت وی بدانند و انگاه او را قیاس عنادی خوانند و اما
 مشهور است بطاهر و مقبولات و منطقونات مقدمات قیاس
 خطابی بوند و فائده خطابت اندر سیاست مروم بود و در
 شاخهای شریعت و اندر مشورت و خصومت و عتاب اند
 ستایش و نکوهش و اندر بزرگ کردن سخن و حسنه و کردن
 هر چه بدین ماند و خطابت را جدا گانه علتی است و کتابی که
 ما را اینجاست بکار نیاید و دانسته ایم که اندر غرضهای خطابت
 و مشهوری بکار برده آید نیک بود و لکن شرط نیست که هر آینه
 چنان باید و اما مخیلات مقدمات قیاس شعری اند و آن را

خاصه کتابیت و ما را کنون در کار نیست و اگر مقدمات را
 اندر شعر افته یا مشهور نه از هر رستی را بکار آمده باشند که از
 بهر تنخیل را و ما را از جمله این قیاسها دو باب بکار آید اولی
 تا بکار و ابریم و مخالفی تا از وی پر بهتر کنیم -

بیشتر شرح بر حدیث برهان را مر هر علمی بر طایفه راجع
 بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را مسببات
 موضوع آن چنین بود که اندر آن علم نظریه اندر حال وی کنند
 چنانکه تن مردم مر بر شکلی را و چنانکه انداز مر بهندسه را و چنانکه
 شمار مر علم حساب را و چنانکه آواز مر علم موسیقی را و بر خداوند
 هر علمی از این چنین علما لازم نبود که درست کنند که موضوع وی
 هست اگر هستی موضوع وی پیدا بود و فها و نعم و اگر نبود اند
 علمی دیگر خود درست کند و لکن چاره نبودش از آنکه موضوع
 علم خویش بجد باشد و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که
 موضوع آن علم افته که بیرون وی نیوفتد چنانکه مثلث و
 مربع مر بعضی اند از باراد چنانکه راستی و کژی مر بعضی را و
 اثر ذاتی بود مر موضوع بهندسه چنانکه جفتی و طاقی و هر چه

بدین ماند مرششار را و چنانکه سازداری و ناسازواری مر
 آواز را چنانکه درستی و بیساری مرتن مردم را و اندر هر علمی
 باید که باول حد این چیز باشد و اما هستی ایشان آنجکت
 بدانند که این حالها آن حالها بوند که آن علم ایشان را
 درست کند و اما مبادی معتد مانی بوند که اصل آن علم باشد
 که آموزنده را بآن مبادی سخت باید گردیدن تا آنجا که آن علم
 را بدانند و بروی دیگر گوئیم که هر علمی را موضوع است مسائل
 است و مبادی است و مبادی بر موضوع گفتیم چه بود -
 اقسام مسائل علمهای بر مانی مسائل علم بر مانی با موضوعات
 ایشان از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار ذاتی که گفتیم
 اگر از جمله موضوع علم بود یا نفس موضوع بود یا نفس چنانکه
 اندر هندسه گویند هر مقداری مشارک دیگر مقدار مجانش خود
 بود یا مباین خواهند که درست کنند و چنانکه گویند اندر
 حساب که هر شمار می نیمه دو کرانه خویش بود که هر دور را دوری
 از وی یکی بود چنانکه چهار نیمه پنج و سه و شش و ده و هفت و
 یکی بود چنانکه پنج نیمه شش و چهار است و نیمه سه و هفت است

و نیمه دو و هشت است و نیمه یکی و نه است یا موضوع علم
یا اثری چنانکه گویند هر معنی دار که مباین مقداری بود مباین
همه مشارکان وی بود درین مسئله که مقدار را با مباین ^{گرفتند}
و چنانکه گویند اندر علم حساب هر شمارسی که بد و کنی ضرب نیمه
وی چهار یک همه ضرب همه وی بود که شمار را یا دو کرد
گرفتند اندر موضوع یا نوعی از موضوع علم بود چنانکه گویند شش
شمارسی تمام است که شش نوعی است از شمار یا نوعی بود
یا اثری چنانکه گویند اندر هندسه که بر خطی مستقیم که بر خطی مستقیم
ایستند دو زاویه کند چون دو قائمه یا اثری بود چنانکه گویند
اندر هندسه هر مثلثی سه زاویه وی چند دو قائمه بودند و اما محمول
اندر مسائل علوم بر بانی اثری بود ذاتی خاص مرزوات صنوع
آن علم را -

تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات بر بانی گویند
اینجا بذاتی نه تنها آن خواهند که ما پیشتر گفتیم و بس که این خواهند
و بس آن خواهند و بجمله اینجا بذاتی چیزی خواهند که ذات را
خود بود یا چیزی بود که اندر حسته موضوع خود آید و دانسته که این

مرزات را بخودی خود بود یا چیزی بود که موضوع اندر حد
 وی آمد که ذات موضوع صناع را از خود بودند و نه از بهر
 چیزی بود که از وی عامتر است چنانکه جنبش مردم را نه از
 مردمی است که از بهر جسمی است و جسمی عامتر است از مردمی
 نه از بهر موضوعیست که از وی خاصتر است چنانکه دیر
 جسم را که از بهر انسانیت که تا انسان نبود جسم دیر نشود و آن
 چنان بود چون اقطسی بینی را و راستی خط را که بینی اندر
 حد اقطسی آید و خط اندر حد راستی آید و اندر مسائل علوم این
 محمول ذاتی بود البته از حالی غریب بحث نکند و در محمول
 نکند و هرگز بهندسه نه نگردد که خط راست نیکوتر با خط گردد و هرگز
 نگردد که راست مرگد و راضد بود یا بنود زیرا که نیکوتی و صحتی
 نه از ذاتیهای خط است و موضوع علم بهندسه اندر حد ایشان
 گرفته نشود و نه ایشان اندر حد موضوعات مسائل علم
 بهندسه گرفته شوند بلکه اندرین حال با خداوند جل سخن گوید
 یا خداوند علمیکه نیکوتی و صحت ذاتی موضوع وی بود پس محمولات
 مسائل علمهای بر مانی ذاتی بودند و نه هر ذاتی که این ذاتی بود

زیرا که ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع را معلوم کند
پس چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت بران -

اقسام میباید بران و آنچه اندر ایشان محمول بودی
و اصولی اصول اولین اندر علم برانی چهار آید یکی حد ما که باشد
که اصل کنند چنانکه اندر کتاب اقلیدس حد نقطه و خط و شکل
و دیگر مقدمات اولی و جزو اولی از ان جمله که اندر ایشان شکست
و این را علم متعارف و علم جامع خوانند چنانکه اندران کتاب
اصل نختاده آمده است که هر چیز را برابر بوند نیمه باقی ایشان
برابر بوند و چون ازین برابر نقصان کنی برابر باقی که بماند برابر
بوند و سیوم اصل موضوع که اصل علم بوند و اندر وی شکست بود
و لکن درستی وی بعلنی دیگر بوند و اندرین علم بتقلید باید گرفتن و
انگاه اصل موضوع بود که آموزیدان را بپذیرد و نزدیکی
اعتقادی مخالفان بود و چهارم معسا درست و وی همچو اصل
موضوع بود و لکن آن بود که آموزیده اعتقادی دار و خلاف آن
اصل و لکن مساحت همین کند اندر وقت و مثال این هر دو
آن اصلهاست که اندر کتاب اقلیدس را میخوانند بنام آنکه چار

نیست از اتفاق کردن بروی چنانکه می گوید که باید که پسند
 که بر هر نقطه مرکز دایره شاید کردن و اینجا بسیار مردم گویند که
 دایره بحقیقت نیست و البته و شاید بودن که دایره موجود بود
 چنانکه میسند سان گویند که مرکز پس باشد که همه خطهای است
 از وی بکناره برابر روند پس اقسام اصلهای علم بر دانی
 و محمولات مقدمات اصلهای پیشین اولی یا پسند و اولی
 آن بود که میان وی و میان موصوع واسطه نبود عامتر چنانکه
 جا فوری و خنده ناک می مردم را که هر یکی در ای واسطه اند
 عامتر نه چون جنبش نخواست که مردم را از اصل جا فوریست
 و حسب فوری از مردم عامتر است اما محمولات مقدماتی که
 اصل نخستین نبود که یکبار نتیجه بوده باشند و اکنون مقدمه
 شوند شاید که نه اولی بود و لکن باید که ذاتی بودند و ضمیمه
 اگر مسئله ضروری خواهد بودن که هر گاه که مقدمات ضروریها
 بنوند شاید که حکم ایشان بگرد و چون حکم ایشان بگردد
 انگاه واجب نبود بر فرد که نتیجه ایشان بگیرد و پس نتیجه ایشان
 ضروری نبود و ذاتی اندر مقدمات بر همان بر دو گونه بود

اندر مسائل یک گونه که شاید که حد اوسط ذاتی پیشین بود
 که بین را و لکن انگاه نشاید که حد همین همین روی ذاتی بود
 مراد وسط را و الا ذاتی بود همین روی مرکبین را که ذاتی ذاتی
 برین روی ذاتی بود همین برین روی بود پس اندر نتیجه و
 مسئله ذاتی بود دانسته که نشاید و شاید که حد اوسط ذاتی
 بود مرکبین را و همین ذاتی پیشین مراد وسط را و نیز شاید که
 ذاتی بود یعنی سپین -

بیان نمودن حال قیاس بر همانی آنچه بایست گفتن باشد
 اصول و مبادی و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاسها
 که سخن گفته آید قیاس بر همانی دو گونه است یکی بر همانی حقیقی
 و او را بر همان جزائی خوانند و بتاری بر همان نام خوانند
 دیگر هم بر همان است و لکن بر همان جزائی نیست که بر همان
 است و بتاری بر همان نام خوانند و بجهت همین بر همان
 بر همان جزائی بونه اگر بجز احسنه ای اعتقاد خواهند و جزای
 و دعوی که حد اوسط بر قیاس علت اعتقاد نیستی بود و لکن
 اینها نه این جزای همین و سبب هم که جزای حال جزا اندر پیشین

که چرا چنین است بخودی خویش نه چرا چنین گفتی که بسیار بار بود
 که درست کرده آید که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست و لکن
 ندانیم که چه سبب است که چنان است مثلاً اگر کسی گوید بظلمت
 جایگاه آتش است او را گوئی که چرا گفتی وی گوید در جواب
 زیرا که آنجا دو دست جواب چرا گفتی داد و درست کرد که
 آنجا آتش است و لکن درست نکرد و پیدا نکرد که آنجا چوب
 شده است و چه سبب بوده است پس بودن دو حد را و
 است و لکن علت هستی است که دانستی که هست و علت نیستی
 هستی نیست که بدانی که این آتش که آنجا است چرا است
 اگر کسی دعوی کند که فلان چیز آنجا نخواهد سوختن و تو گوئی
 چرا گفتی وی گوید زیرا که آنجا آتش است هر جا که آتش بود
 چیز را بسوزد و اینجا هم چرا می گفتی گفته است و هم خبر می هستی
 پس این را بر مان لم خوانند و پیشین را بر مان این و شد
 بر مان لم نه آن است که میان مطلقان دانند که پیدا از آنکه
 حد می آید که علت حد بین بود و هر آینه چیست که آتش
 حد اندرین مثال که یاد کردیم علت سوختن است بجا حد را

باید که علت بودن حد همین بود اندر همین هر چند که علت حد
 همین نبود بلکه مثلاً معلول وی بود و لکن بسبب وی حاصل شد
 بود این همین اندر همین تا سبب جزائی بود چنانکه گوی مردم
 حیوان است و هر حیوانی جسم است هر چند که جسم علت حیران
 است و حیوانی علت جسمی نیست و لکن حیوانی علت آن است
 که مردم جسم است که نخست جسمی هر حیوانی راست و نسبت
 حیوانی هر مردم راست که اگر حیوانی موجود بودی بی حیثیت
 بچنین بودی -

باز نمون حال مطلب علمی مطلبهای علمی همه چهار گونه است
 یکی آن هنر و آن از هستی نیستی پرسد و دیگر آن ماد و آن از
 چیزهای پرسد و سوم از مطلب اسی و آن از که امی پرسد و
 چهارم مطلب لم و آن از سبب پرسد و اما چند و چگونه و کی
 کجا اندر مطلبهای علمها نیوفتد و مطلب بل و چگونه است یکی که
 پرسد که فلان چیز هست و دیگر آنکه پرسد که فلان چیز نیست
 مطلب باد و چگونه است یکی آن است که گوی چه بود معنی
 نقطه تو میدانی که کسی گوید مثلث تو گوی چه بود معنی مثلث چیست

بمثلث و دیگر آن است که گوئی چه بود خود مثلث بنفس خویش و
 مطلب پیشین از ما پیشتر از بل است که سخت باید که بدانی که چه
 میگوید تا ناگاه مشغول شوی بدان که هست یا نیست و مطلب
 دیگر از پس بل است که تا دانسته نباشی که هست نگویی که چه
 چیز است و جواب مطلب ما تفسیر تام بود یا جزوات اما مطلب ای
 یا از فصل پرسد یا از خاصه و اما مطلب لم دو گونه است یکی که
 چرا گفتمی و دیگر که چرا هست و مطلب بل و مطلب لم از قبل
 تقدیر آید و مطلب ما و ای از قبل تصور آید.

و صیغتهائی که اندر مخالطات ایمنی و منتهی که بنمایم
 که حد در رسم چگونه باید کردن و صیت کردیم که از خطای چگونه
 بر میز کنی همچنین نیز چون پیدا کردیم قیاس و برهان چگونه بود
 و صیت همی گسیم باصلی چند تا از غلط اندر قیاس ایمنی افست و
 حاجت نیابد بدراز کشیدن سخن و بیاد کردن همه اسباب غلط
 و اول چیزهای آنست که ترا حادث باید کردن سبب ازین
 قیاسهای آشفته برستی تا زود بدانی که این سخن قیاس است
 و کدام قیاس است یا نه قیاس است و دیگر آنکه قیاس مضیل کنی

و سرحد بد است و بنگری تا حد وسط بر یک روی و بر یک
 حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر جوار یا نه زیادت و نقصانی
 بود قیاس نه قیاس بود و غلط است چنانکه اندر عکس که اگر
 کسی گوید که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم
 خانه نیست این سخن دروغ بود و عکس سالب کلی باید که درست
 بود و سبب این آنست که اندر مقدمه پیشین خانه موضوع بود و اندر
 مردم محمول و عکس آن بود که محمول را بعینه موضوع کنی و موضوع
 را محمول و اندر اصل تنها مردم را محمول نبود و تنها خانه موضوع بود
 اندر عکس تنها مردم موضوع شد و خانه یا اندر محمول الاجرم نه
 صواب آید که بایستی که گفتی که هیچ چیز اندر مردم بود و خانه نیست
 و سوم آنکه چون قیاس بفضل کرده باشی بنگری تا میان حدین
 و کبین و میان دو پاره نتیجه خلاف نبود باید که شرطهای نقیض اند
 چنین جایگاه یاد داری تا بدانی که اتفاق هست یا نیست و چهارم
 آنکه از نام پرسیده آید که بسیار بود که نام یکی بود معنی دو پنداشته که
 معنی یکمیت و این آفتی بزرگ است پس باید که بمعنی بگردیده اند و
 بنام و این هم اندر جمله شرطهای نقیض است و لکن فائده را چند گفتیم

و نخبسم آنکه باید که جای نمیر بود مختلف نیوفتد چنانکه گویند وی کرد که باشد
 که وی جای دیگر باز گردد و جای دیگر پندارند و همچنین که گویند پیش
 که این شین منسیر بود و بجایهای مختلف باز گردد چنانکه گویند
 چیزی را دانست وی چنان بود که دانست که این لفظ وی بدست
 و بدانده باز گردد و هر دو را معنی مختلف بود ششم آنکه از مهمل بهر
 کنی و در ابجای کلی نگیری که بسیار چیز بود که چون مهمل گفته آید خرد
 غره شود و پذیرد و چون کلی گویند خود بیدار شود و نپذیرد چنانکه گویند
 کسی که بادشمنی بود دوست بود و دوست تو نبوده باشد که این سخن
 پذیرفته آید و اگر این محصوره کند گوید که هر کسی که دوست دشمن بود تا
 پنج دوست دشمن دوست نبود و خرد نپذیرد و گوید واجب نیست که
 چنین بود هفتم آنکه اندر مقدمهای قیاس اندر نگری تا سبب گردان
 بایشان آن بود که با خوشستن اندیشیده باشی که ایشان را نقیض
 نیابی چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که بود که ایشان را نقیض بود
 و تو نیافته باشی انگاه گروی که بداننی که نشاید بودن که ایشان نقیض بود
 که تو نیافتی هشتم آنکه بگیری یا مسئله را مقدم خوشستن نکرده باشی بدانکه
 لفظ گردانیده باشی تا چیزی که حکم وی حکم مسئله است چنانکه گویند که

دلیل بر آن که هر چند ده را جفا نیده باید آنست که هیچ چیز خود
 نه جند و این مقدمه و مسئله بیک حکم آید تمام آنکه بگری تا چیزی را
 بچیزی درست نه کنی که آن چیز بوی درست خواهد شد و آنکه
 کسی گوید که دلیل بر آنکه نفس نمیرد آنست که دایم کار کننده است
 باز چون پرسند که چرا دایم کار کننده است زیرا که نمیرد و هم آنکه
 نگاه داری که مشغوری یا و همی را بجای حق نگرفته باشی و آن علما
 که گفته آمده است نگاه داری تا اگر مقدمه اولی بود یا حق بود
 آید و اگر دیگر بود پدید آید پس بحق مشغول شوی خواهی حق گفتی
 را حجت نیاید و خواهی حق که بحجت و قیاس درست شده است
 اگر مسئله قیاس کنی که هرگاه قیاس دانسته باشی و برهان بدست
 بکار داری و این همیشه نگاه داری و توانی کردن که خطا کنی تا
 بدانی که ندانی - والسلام علی من استبع الهدی - اینست که
 آن کتاب منطلق که گفته آمد و از این پیش سخن گوئیم که

اندر علم برین علم الهی

منطق

و

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمین و صلوة علی نبی محمد وآله اجمعین آغاز علم
 برین نخستین فصل اندر چندینی علمهای حکمت هر علمی را چنانست
 که اندران علم از حال وی آگاهی جویند و چیزها دو گونه است
 یکی آنست که هستی وی بفعل ماست و یکی آنست که هستی وی
 بفعل ماست مثال نخستین کردارهای ما و مثال دوم زمین و آسمان
 و حیوان و نبات پس علمهای حکمت دو گونه بوند گونه آن بود که
 از حال کنش ما آگاهی دهد و این علم علم خوانند زیرا که فائده
 وی آنست که بدانسیم که ما را چه باید کردن تا کار این جهان را
 ما ساخت باشد و کار آن جهانی مهیجید و او دیگر آن بود که از
 حال هستی چیزهای ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خویش را
 و بخت آن را بداند و در چنانکه بجای خویش پیدا کرده آید و این

علم را نظری خوانند و هر علمی ازین دو علم سه گونه بود اما علم علی
 سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم که تا آن انبازی که ایشان
 بدو نیازست بر نظام بود و این دو گونه است یکی علم چگونگی
 شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصل است و دوم
 شلخ و خلیفه و اما علم دیگر علم تدبیر خانه است آن انبازی
 که اندر یک خانه افتد زن و شوهر را و پدر و فرزند را و خدمت
 و رسی را بر نظام بود و سوم علم خودست که مردم نفیض خویش
 بچگونه باید که بود پس چون حال مردم باتهامی خویش یا بانبازی
 و انبازی یا بهم خانگان بود یا بهم شهر باشد لاجرم علم
 علی سه گونه بود یکی علم تدبیر شهر دیگر علم تدبیر خانه و سوم
 علم تدبیر خود اما علم نظری سه گونه است یکی را علم برین خوانند
 و علم پیشین و علم آنچه سه پس طبیعت است خوانند و یکی را علم
 مبانی و علم فریبناک و یا ضت خوانند و علم تعلیمی خوانند
 یکی را علم طبیعی و علم زیرین خوانند و سه آتی این علمها ازل
 است که چپیند با از سه قسم بیرون نیند یا هستی ایشان بچگونه
 باین مایه محوسات و بامیرش و گردش اندر بسته بود و اما ایشان

تصور شاید کردن بی پیوند مایه جنبش چنانکه عقل و هستی و وحده
 و علتی و معلولی و هر چه بدین ماند که شاید که این جالب را تصور
 کنی اندر جز از محسوسات چنانکه شاید که ایشان خود جز از
 محسوسات بوند یا هستی ایشان هر چند که جدا بنود از مایه محسوسات
 و از چیزها که اندر جنبش بود و بهم ایشان را تواند جدا کردن نیز که
 بعد ایشان حاجت نیاید که ایشان را پیوستگی بود با مایه از مایه
 محسوس بعینه و جنبش داران چنانکه مثلثی و مربعی و گرد می درازی
 که شاید که اندر زر بود و اندر سیم و اندر چوب و اندر کل نه چنان
 چون مردمی که نشاید که جز اندر یکی مایه بود پس ازین قبل را نشاید
 حد کردن مردمی را و هر چه بمردمی ماند اندرین معنی الایمانی معین
 و بوجهی نیز از مادت نایسته و اما مثلث و مربع هر چند که
 موجود نبود الا اندر مادی توانی او را حد کردن بی مادت و اندر
 و هم گرفتن بی مادت و یا چیزها بوند که هستی ایشان اندر مادت
 بود و حد کردن و توهم کردن ایشان با داده و بحال جنبش بود چنانکه
 مثل زدیم پس آن علم که حال چیزها دانند که ایشان بی از منته
 اند هر آینه مادت و حرکت باشد که از ایشان چیزی بود که هرگز نیاید

که با مادت پیوند دارد چون عقول و حق چنانکه سپهر برانی و باشد که
 چیزها بوند که شاید که انسان را آمیزش افتد با مایه جسم که
 لکن از طبع ایشان واجب نبود چون عقلی که شاید اندر جسمی بود شاید
 که وصف عقلی بود آن علم علم برین است و آنکه حال چیزها و
 که ایشان را اندر مبنی چاره نباشد از پیوند مادت و لکن ایشان را
 مایه خاص معین نبود چنانکه شکلا و چنانکه شمار از جهت آن جا که
 که اندر علم انکارش دانند آن علم علم ریاضی است و بیوم علم طبیعی
 است و اندرین کتاب سخن ما و نکرستن با اندرین مذهب که علم فطری
 پیدا کردن موضوعات این سه علم فطری تا موضوع این
 علم برین پیدا اید ازین سه علم نزدیکتر بروم و با اندر یافت مردم
 علم طبیعی است و لکن تشویش اندر وی بیشتر است و موضوع
 این علم جسم محسوس است از آن جهت که اندر جنبش افتد و اندر
 گردش و دراپارها و کنارها بسیار است و دیگر علم ریاضی است
 و اندر وی تشویش و اختلاف کم افتد زیرا که از جنبش و گردش
 دور است و موضوع وی چون بجهت گیری چندین است و چون
 بتفصیل گیری اندازه و شمار است و علم هندسه و علم حساب

و علم هیات عالم و علم موسیقی و علم مناظره و علم اثنالی و علم اکثر
 متحرک و علم سبک و هر چه بدین ماند از دست و اما علم برین
 موضوع وی نه چیزی است حسنی بلکه هستی مطلق است از آن
 جهت که وی مطلق هست و محمولات مسائل وی آن حالهاست
 که هستی را از قبیل خودست و در ذاتیت چنانکه اندر آموزش
 برهان گفته آمد و اما که امی حالها ترا نموده آید که این حالها آن جا
 اند که موجود را و هستی را نه از قبیل آن بود که وی چندی بود
 یا اندر حرکت افتاده بود و بجهت موضوع یکی ازین دو علم دیگر
 شده بود بلکه از جهت هستی را بود و بس و مثال این هر سه بیایم
 اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن و سه سو بودن و ...
 بودن هر سه هستی را نه از هر سه هستی است زیرا که نخست باید که شمار
 بود تا جفت و طاق بود و اندازه بود تا گرد و سه سو و دراز بود
 اما سپید شدن و سیاه شدن جسم و دراز شدن و بسیا شدن
 بعد و هر سه هستی را نه از قبیل هستی است و نه از قبیل شمار شدن و نه از
 شدن بلکه از قبیل آنست که وی جسمی شود پذیرای گردش
 جنبش و اما کلی بودن و جزئی بودن و بقوت بودن و فعل بودن

و شاید بود بودن و هر آینه کی بودن و علت بودن و معلول
 بودن و جوهر بودن و عرض بودن از قبیل آن است که
 وی هستی است از جهت هستی را نه از جهت چندی را یا جنبش
 پذیری را اندر همچنان نیز یکی بودن و بسیار بودن و موافق بودن
 و مخالف بودن و هر چه بدین ماند و اندرین علم باید که نگریه آید
 اندر سهیهای که مرهمه هستی را بودند مر یا ضی را یا طبیعی را و این
 پس آن همه هستی را بود و شناختن آن فریدگار همه چیزها و یگانگی
 وی و پیوند همه چیزها بوی هم اندرین علم بود و این پند ^{این}
 علم که اندر تو حید نکرد و را خاص علم الهی خوانند و علم ^{است}
 گویند و اصلاهای همه علمها اندرین علم درست شود و این علم
 را با خسر آموزند هر چند بحقیقت اول است و لکن تا بعد کنیم
 باول بیاوریم و لطیفی بجای آوریم تا مفهوم کنیم به نیروی
 خدا ایتالی عقل حلاله -

باز نمودن حال هستی و افتادن وی بر چیزهای بسیار ^{را}
 کردن به نمایش جوهر هستی را خرد و شناسد بی حد و بی رسم که
 او را حد نیست که او را جنبش و فصل نیست که چیزی از وی ^{عالم} نیست

و در رسم نیست زیرا که چیزی از وی معروف تر نیست آری
 باشد که نام و را بزبانی دون زبانی بشناسند پس بدبیری
 انگاهی و هستند که بدان لفظ چه خواهند مثلاً اگر بتازی گفتند
 بسیار سی تفسیر وی میکنند یا اشارت کنند که وی آن است که همه
 چیزها اندر زیر وی آید پس هستی با اولین قسمت بردو گونه است
 یکی را جوهر خوانند و یکی را عرض و عرض آن بود که هستی وی
 اندر چیزهای دیگر ایستاده بود که آن چیزی بی وی بتیش خود
 تام بود و بفعل بود یا بخود یا بچیزی دیگر جز وی چنانکه سپیدی
 اندر جامه که جامه خود هست بود بنفس خویش یا بچیزی که بایشان
 هست شود و انگاه سپیدی اندر وی ایستاده بود سپیدی را
 و هر چه بوی ماند عرض خوانند و پذیرائی او را بدین جایگاه
 موضوع خوانند هر چند که بموضوع بجای دیگر چیزی دیگر منتهی
 پس هر چه عرض نبود و هستی وی اندر موضوع نبود بلکه وی
 شقیقی بود و ماهیتی که هستی آن حقیقت و ماهیت اندر چیزهای دیگر
 پذیرائی بود بدان صفت که گفته آمد نبود وی جوهر بود و خواهی
 بنفس خویش پذیرائی بود و خواهی اندر پذیرائی بود که بدین

نبود بلکه در بعضی بودن حاجت بود و بآن چیز که بپذیرد و چنانکه پسر
 درست کنیم هستی و را و خواهی پذیر خواهی و نه اندر پذیر چنانکه پسر
 درست کنیم هستی و را آن چیز را جوهر خوانند و هر پذیرائی که پذیرفتن
 هستی وی تمام شود و بفصل شود آن پذیرا را پیوستی خوانند و ما
 خوانند و پیارسی مایه خوانند و آن پذیرفته را که اندر وی بود
 صورت خوانند و صورت جوهر بود نه عرض این قبل را و چرا
 جوهر نبود و جوهری را که بفصل قائم است بذات خویش اندر محو
 بوی جوهر همی شود وی اصل آن جوهر است و چون عرض
 که عرض سببش جوهر بود نه اصل جوهر پس جوهر چهار گونه است یکی
 هیولی چون اصل که طبیعت آتش اندر ویست و دیگر صورت چون
 حقیقت آتش و طبیعت آتشی و سوم مرکب چون تن آتشی و چهارم
 چون جان جدا ایستاده از تن و چون عقل -

پیدا کردن حال آن گوهر که تن است که بتألیف جسم خود
 جوهر مرکب از ماد و صورت جسم است و جسم آن جوهر است که تألیف
 اندر وی درازی نمودن و درازی دیگر
 چون رسم چلیپا بر آن درازی پیشین ایستاد



که میل ندارد چپ گوشت بیک سو چون این چپا نه چون این چپا زیرا که
 ه ل ه و چپای نخستین خط ح و راست است ایستاده
 ا بر خط آب نه سوی آ میل دارد و نه سوی آ
 لاجرم زاویه ح و ب چند زاویه ب ک ح بود و هر دو را قائمه
 خوانند و اما در چپای دوم ملاحظه خط ح و بر خط رج راست نه ایستاده
 است که ازان سر که نشان دمی است میل دارد و بسوی د و آن
 سر که نشان دمی است میل دارد و سوی ح پس زاویه ال ه
 جزو تر بود از زاویه ح ل ه و زاویه ر ل ه از قائمه جزو ترست
 و را جاوه خوانند و زاویه ح ل ه پهن ترست از قائمه و را منفرجه
 خوانند پس جسم آن بود که چون درازی نهی اند روی درازی
 دیگر را بی برنده در ابقایند و درازی سوم بر آن هر دو درازی قایل
 ایستاده هم بر آن نقطه بر نش پیشین بود و هر چه اند روی
 این سه درازی نشانده اند و این برین صفت وجود هر دو آن را جسم
 خوانند و این اندر عالم موجود است و آن درازی نخستین را خاصه
 درازا خوانند — و طول خوانند و دوم را پهنای عرض خوانند
 و سوم را سبزه و عمق خوانند و این هر سه اندر جسم بشایست بودند

و گاهی خود بفصل بود جسم بدان جسم است که شاید که این سه چیز اندکی
 بتانی با شارت و مفروض کنی چنانکه وی یکی بود و پنج پاره نداشت
 تو در پاره کنی بوجه و اما آنکه اندر جسم بود از دراز یا دپنا و مستطیل
 معروف است آن نه صورت جسم است و لکن عرض بود اندر وی
 چنانکه پاره موم را بگیری و او را درازنا بدستی کنی و پنا و انگشت
 مستطیل انگشتی انگاه و را دیگر گونه کنی تا دراز نامش دیگر بود و پنا
 دیگر و مستطیلش دیگر صورت جسمش بجای میبود و این هر سه اندازه
 بجای نبود پس این سه اندازه معروف بودند اندر وی و صورت
 چیزی دیگر بود و جسمها اندر صورت مختلف نشاند که همه جسمها بدانکه
 اندر ایشان این سه چیز بدین صفت شاید بفرض کردن یک
 گونه اند و یکی اندکی اختلاف و اما اندازه دراز و پنا
 مستطیل مختلف اند پس پدید آمد فرق میان صورت جسمی که جسم وی
 جسم است و میان این اندازه با آرمی برخی جسمها را اندازه همیشه
 بر یکسان بود و بزرگتر و هر چند که صورت وی نبود بل عرضی لازم
 بود و چنانکه سیاهی لازم مرعشی را و چنان چون شکلی لازم و لازم
 بودن دلیل آن نبود که بیرونین و عرض نبود و این بجای دیگر پدید

آمده است پس میان مردمان خلاف است که اصل جسم چیست اند
 آنجا سه مذهب است یکی مذهب آنست که جسم از اصلی مرکب نیست
 و دیگر مذهب آنست که جسم مرکب است از پارها که ایشان را آن
 نفس خویش پذیرائی پاره بودن نیست نه بوهم و نه بفعل و سوم
 مذهب آنست که جسم از مادتی و صورتی جسمی مرکب است باید
 که بدانیم که ازین هر سه حق کدام است -

پیدا کردن نام راستی مذهب پیشین از هر سه مذهب گمان
 که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی است که
 که پذیرائی آن بوهم است که گفتیم و آن صورت پیوستگی است لایح
 که اگر هستی جسم گسستگی بودی این ابعاد سه گانه را اندروی نشانیستی
 تو هم کردن و پیوستگی ضد گسستگی است و هیچ ضد مرصده را نه پذیرد
 زیرا که پذیرائی جز آن بود که وی بجای بود و چیزی را پذیرفته
 بود آن چیزی که بجای نبود چیزی را که بجای بود پذیرفته نبود
 می بینم که جسم پیوسته گسستگی همی پذیرد و پذیرائی گسستگی اندر پیوستگی
 نسبت پس اندر چیزی دیگر است که آن چیز پذیرائی مرده است
 هم گسستگی پذیرد و هم پیوستگی و آن چیز نه صورت جسمی است پس

پس چپیزی دیگرست یا صورت جسم و صورت جسم اندرونی
و باویست و هر پزرائی که صورت اندروی بود جز صورت
بود و آزماده خوانند پس صورت جسمی اندر ماده است و از آن
صورت و از آن ماده جسم آید چنانکه از چوب و کردی کوی
آید پس صورت جسمی مجروری ماده نیست.

پیدا کردن ناراستی مذہب دوم اما مذہب مردمانی که پیدا
شدند که ماده جسمی جزو با انداختن چپیزی و از ترکیب ایشان جسم آید
مذہبی خطاست زیرا که از دو بیرون نبود چون سه جزو ترکیب
کنند یکی میانگین و دو کرانگین این میانگین مردود کرانگین را از یکدیگر
جدا دارد و چنانکه یکدیگر نرسید یا جدا اندارد که یکی بدیگر رسد اگر
چنان بود که میانگین یکی را از دیگر جدا دارد پس هر یکی از این
دو کرانگین چپیزی را بساقت از میانگین که آن دیگرش و پس
اندر میانگین دو جایگاه حاصل آید پس منقسم شود و اگر چنین
بود که میانگین هر یکی را به همگی بساقت چنانکه یکی را از دیگر باز
ندارد همه هر یکی اندر همه دیگر بود و جای هر دو هم چند جا
یکی بود و آنجا جای دو پیش از آن یکی نبود جدا میسند و یک اندر

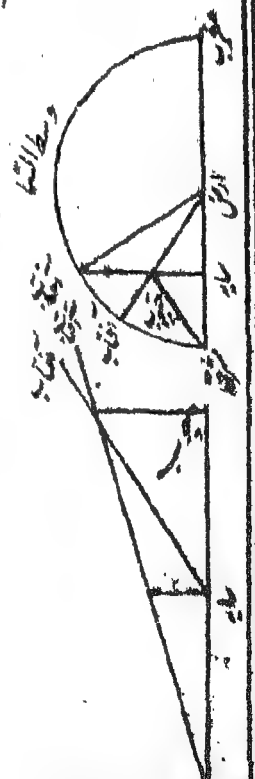
دیگر بشوند پس هر دوئی ازین جزا که گردانید بهتر از یکی نبوده همچنین
اگر دیگری سوم با ایشان گرد آید هم بدین صورت بود پس اگر هزار
هزار گردانید هم چند یکی بودند و مردمان که این مذہب دارند نگویند
که میانگین کراشکیان جدا ندارد بلکه گویند دو کراشکین یکسانند
جدا بودند که دانستند که این حال ایشان را لازم آید -

برمان دیگر بر حال این مذہب و هم کنیم که پنج جزا بر یک و
نماده آید ه ه ه ه ه و دو جزایی بر این کنار نهی و یکی بر آن کنار
نهی و یک اندازه جنبش ایشان را یک بدیگر رسانیم تا فراز هم
شک نیست که هر یکی از آن میانگین چیزی بریده باشند باز
این شده باشد و پاره آن والایکی باید که بایستد تا آن دیگر
وی آید یا هر دو بایستد و بچند و هرگز فرمان نبرند و خود داند که
شاید ایشان را بیکدیگر فراز بردن تا گرد آیند و آنگاه جزو میانگین
بدونیمه شود ایشان گویند که البته آنجا فرمان نبرند بلکه تا آنجا
فرمان برند آنکه اندر قدرت خدائی نیست که ایشان را بیکدیگر
رسانند تا جز منقسم شود ه ه ه ه ه و دیگر جهت شش جزا
بیک رده شش جزا ه ه ه ه ه و دیگر هم برابر ایشان

که صورت کرده ایم یک روه را نشان آب و یک روه دیگر آج
 دو جسمی از آب بخواهند شدن و جزوی دیگر از آب
 خواهد شدن تا روی بروی بوند و شک نیست که تخت برایشند
 و باز یک از دیگر اندر گذرند چنان بنهیم که جنبشی ایشان هر دو یک
 سان بود ایشان برابر راست نیمه گاه شوند و لکن برابر آن
 جز که علامت وی است جزو است و برابر رط است
 اگر برابری ایشان بر سه وجه افتد یکی سه رفته بود و یکی چهار و
 اگر برابری ایشان بر روط افتد یکی سه شده بود و دیگری چهار و
 یکی بر سه بود و یکی بر رط تا یکی بر آج بود و یکی بر سه هنوز برابر بود
 پس نشاید که برابر شوند پس نشاید که در گذرند و این محال است
 و سوم حجت از چهار جز خطی کنیم و یکی دیگر از چهار جز یکی
 و چهارم چنان دو دیگر بنهیم تا چهار اندر چهار بوند برین صورت
 و اما این را جدا جدا ننهادیم تا بحسب دیده آید
 و لیکن بحقیقت جدا جدا بیاورد و نشان این
 چهار نقطه که آج ط ط ط ط و نشان



ایشان است و میان ایشان چیزی نگنجد و
 عدد خطی از ایشان این اجزا اند که نقطه‌های
 سرخ اند پس دو خط آج ط که چند دو خط ع ه و است
 طول و معلوم است که خط آج مساویست بر هر یکی را از خطوط
 ا ه و ع پس همه خطوط این چه در طول و چه در عرض
 مساوید و نیز معلوم است که خط آج مساویست مر ج ه و ب و
 قطری بس بر حکم آنکه اجزای شکل ترکیب کردیم چنانکه نقطه‌های
 سرخ را نشان زده علامت کردیم برین چهار
 نقطه واجب کند با خط آج مساوی باشد
 مر خط ج ه و همچنین آه مساوی باشد
 مرد را زیرا که از هر جهتی که بگری
 پیش از چهار نقطه سرخ یعنی چه طول
 چه عرض و چه قطری منع آج هم
 چند قطر او است و این محال است
 که همیشه او پیشه بودند بسیاری چهار
 جهت جوی را است بر زمین بپای کشیم



تا از آفتاب خطی راست بیاید و بسروی بگذرد و بر زمین افتد
 آنجا که حد سایه بود چون آفتاب یک جزو بشود سر آن خط
 یا هم آنجا بود که اول بود یا بچند اگر هم آنجا باشد خطی راست
 و دو شاخ دارد و این محال است و اگر بچند با جزئی چند یا پیش یا
 کم اگر جزئی چند هرگاه که آفتاب جزئی چند گردش آن
 خط بر آن جایگاه زمین هم چند گردش آفتاب بود بر فلک و
 این محال است و اگر پیش چند محال تر بود و اگر کم چند جزو
 منقسم شود پنجم حجت اگر آسیائی و هم کنیم از آهینین یا الماس
 و درابر خوشتر بگردانیم آن جزو که اندر میان بود گردش
 خود تر بود از گردش جزو کرانه پس هرگاه که کرانه جزوی
 بر دو میان کم از جزئی شده باشد و این واجب کند جزو
 منقسم شود ایشان گویند که چون سیاه برگردد همه جزو بایک
 دیگر جدا شوند با کسار کین بچند و میانگین بایستد و تواند
 ایستادن و محال این سخن ظاهر است و دراز بکشم بظاهر
 کردن و اینها حجت های دیگر بسیار است ولیکن این کفایت است
 حاصل کار اندر شناختن حال جسم پس درست است

که جسم مرکب نیست از اجزای او و او را بحقیقت جز نیست تا نکندش
 والا او را اجزای بود بحد و بی اندازه پس اگر کسی بجای خواهد
 شدن باید که به نیمه رسد و نیمه نیمه و نیمه نیمه و هیچ کناره
 تا تحت بنیمه نرسد و چون بنهارا کناره نبود هرگز چهار
 نتوان رسیدن و این محال است پس رسید که او را نیمه نبود تا
 نکندش و هیچ بهره ندارد و ایستاده تا بهره نکند یا بسبرین
 یا بچیزی که اندروی پدید آید یا بوجهم و مایه جسم پذیرست
 مرجمه صورت را ترکیب و هر چه پذیرای چیز می بود
 جز او را بخود نبود پس مایه جسم را صورت جسمی و این اندازه را
 از بیرون بودند از طبع پس ازین قبل را و را اندازه بعینه
 فرضیه هست پس شاید که اندازه پذیرد و کوچک و آن بعینه
 جز آن اندازه پذیرد و مهتر چنانکه هستی آن شاید بود و آن
 طبیعات پدید آید -

پدید کردن آنکه مادت جسمها از صورت خالی نبود و روی
 بفعل بود و مادت جسمهای اگر خالی بود از صورت جسم که پدید
 درازا و مستبراد از چنانکه گفتیم یا هستی بود که جوی اشارت بود

که کجاست یا هستی بود عقلی که بوی اشارت نبود اگر هستی بود که
 بوی اشارت بود و وی جدا از صورت و مفرد ایستاده بود
 باید که و راجه تنها بود که از آن جهت با بوی آینه و بهر جهت
 کناره دیگر دارد پس منقسم بود یا تا تقسیمش از طبع خویش بود یا از
 طبعی بود غریب که پذیرفته بود اگر از طبع خویش بود
 نشاید که منقسمی را پذیرد چنانکه گفتیم و اگر از طبعی غریب بود پس
 مادت بی صورت نبود که اندر وی صورتی بود انگاه مجاز
 صورت جسمی و صند صورت جسمی بود و صورت جسمی را صند
 چنانکه آنجا که حال صند پیدا کنیم پیدا شود و اگر بوی اشارت
 نبود چون صورت جسمی بپذیرد و جایگاههای که اندر وی پذیر
 آید اولیستر نبود از جایگاههای دیگر زیرا که تمام جایها نسبت
 با او بیک طبع اند که اندر جمله جایگاه آن طبع بود چنانکه
 جمله جایگاه زمین آنجا اولیستر بود که صورت بوی بر سه
 او را آنجا باید تا بجایگاههای که آمدن وی بدان جایگاه که اند
 و پس پیدا شد از کل آن جایگاه او لستر بود و الا هیچ جایگاه
 او لستر نبود و از دیگر پس باید که چون صورت جسمی بوی رسد و را

جایگاه می‌باشند پس وی بجایگاهی بود و بوی اشارت بود
 و گفتیم که بوی اشارت نیست و این محال است پس مادت صورت
 جسمی بی صورت جسمی بفعل چیزی نبود پس وی جوهر بفعل
 ایستاده بسبب صورت جسمی است پس بحقیقت صورت جسمی
 جوهر است و پنهان است که مادت جسمی بخود چیزی بفعل است
 و صورت جسمی عرضی است لازم مراد را که او خود بی وی بخود
 چیزی بود لا محاله که بی این عرض خرد را بصفت وی آه
 بود زیرا که بخودش اشاره هست یا نیست اگر بخودش اشارت
 پس بخودش جسم است پس همیشه اندر خودیست نه عرضی
 بیرونی و اگر بخودش اشارت نیست آن محال باشد لازم
 آید که گفتیم و واجب بود که آنچه را بخودش اشارت نیست
 حامل خیریت عرضی بیرونی که بآن چیز بوی اشارت است
 آن چیز را خاص جایگاه نیست و پذیرای درانیت که پذیرا
 عقلیت ایستاده بخود و این عرض اندر ایتادگی بخود
 خود اندر است و لکن او را جایگاه است نه آن پذیرا پس
 وی نه اندر است و آنگی پذیرا بود پس بحقیقت جسم است صورت

با آنکه شک نیست که چون این مادت بصورت جسمیت چنانچه
 که در او چون بخود پہلی جایگاه می دارد مخصوص و شک نیست
 که آن جایگاه از طبع وی بود که اگر از هستی بیرونی
 بودی نه آن بودی که بوقت او را بخود مشتق بودی و آن طبع
 نه صورت جسمیت بود زیرا که صورت جسمی همه جسمها را یکی
 و لکن جایگاههای که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی
 جوید و یکی فرو سو پس طبع دیگر باید جزو جسمیت که بسبب وی
 بجای بایستد و بجای نایستد پس مادت جسمی جزو جسمی صورتی
 خواهد و ازین قبیل را بود که جسمی موجود آید یا گشته شدن را
 آسان پذیرد یا دشوار پذیرد و یا هرگز نپذیرد و این طبیعتها
 جزو جسمیت پس مادت جسمیت خالی نبود از صورت جسمی و این
 تمامی که بوی چسبندی بود ازین چیزهای محسوس و پدید آمد
 که جوهر یکی مادت است و یکی صورت است و یکی مرکب از هر دو
 پیدا شود که یک چیز می باشد از محسوسات بود
 پیدا کردن حال عرض پس عرض دو گونه بود یکی
 آنکه صورت بشن تو او را حاجت نیکنند با آنکه هیچگونه پختنری چیزی

وی در سیر و ن از جوهر وی نگاه کنی و دیگر آنست که چاره
 نیست ترا اندر تصور کردن وی که بچیزی بیرون نگاه کنی
 و قسم پیشین دو گونه است یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه
 برافتد و قسمت بود و یکی در پیشی بود و این را چندی خوانند و
 بتازی گیت و یکی آنکه بچنین بود بلکه وی بیانی بود و اندر جوهر که
 صورت وی تصور حاجت نیار و بچیزی بیرون نگریدن نه
 و را بسبب وی قسمت بود و این را چگونگی خوانند و بتازی گیت
 مثال گیت شمار و دراز او پهناء و ستر او زمان و مثال
 کیفیت درستی و بیماری و پارسائی و بخردی و دانش و نیروی
 و ضعیفی و سپیدی و سیاهی و بوی و مزه و آواز و گرمی و
 سردی و تری و خشکی و هر چه بدین ماند و نیز گردی درازی
 و سبب و بی و چهار سوئی و نرمی و درشتی و آنچه بدین ماند و
 قسم دوم هفت گونه است یکی اضافت و یکی کجائی که بتازی این
 خوانند و یکی گیتی که بتازی منی خوانند و یکی نهاد که بتازی
 وضع خوانند و یکی داشت که بتازی ملک خوانند و یکی کش
 که بتازی ان فیعل گویند و یکی بکندی که بتازی ان فیعل نیشده

اضافت حال چیزی بود که او را بدان نسبت بود و بدان نسبت
 دانسته آید که چیزی دیگر بر روی بود چنانکه پدری مرید را
 از جهت آنکه پسرمو بود بر روی و همچنان دوستی بر روی
 و خویش و ندی و این بودن چیز بود اندر جای خویش
 چنانکه اندر زیر بودن و زبر بودن و هر چه بدین ماند و می بود
 چیزی بود اندر زمان چنانکه کاری را می بودن و دیگر را
 فردا بودن و اما وضع حال نهاد چیزی جسم بود به جهت های
 مختلف چنانکه نشستن و برخاستن و رکوع و سجود و چون
 و پایی و سرواندهای دیگر را نهاد های ایشان سومی جهت ها
 راست و چپ و زبر و رو پیش و پس بحال بود و نشسته
 و چون بجای دیگر بود گویند ایستاده است و اما ملک بود
 چیزی مرچینه را بود و این باب را هنوز معلوم نه شده است
 اما ان یفعل چنان بود چون بریدن انگاه که می برد و خستن
 انگاه که می سوزد و اما ان ینفعل چنان بود چون بریده شد
 انگاه که بریده شود و سوخته شدن انگاه که سوخته شود و فرق
 میان اضافت و میان این نسبت های دیگر آنست که معنی اضافت

از نفس بودن آن چیز بود که نسبت بویست چون پدیری که
از نقش هستی پسر بود و از هست بودن وی و این نه از نفس
بودن مکان بود و هستی نه از نفس بودن زمان بود و همه بنیقا
پیدا کردن حال کیفیت و کمیت و عرضی ایشان گشت
و چگونه است یکی پیوسته که بتازیش متصل خوانند و یکی گسته که
بتازی منفصل خوانند و متصل چهار گونه است یکی درازاوی که
جز یکی اندازه اند روی سیابی و اند روی جسم بقوت بود
چون بفعل آید او را خط خوانند و دوم آنکه دو اندازه دارد
دراز او پهنای بر آن صفت که گفتیم و چون بفعل آید آن سطح
خوانند و سوم ستبرای جسم چون بریده شود کناره وی که بتوا
بسد که بسا دس بر وی افتد که پیرامون از اندرون ننگرد و آن
سطح بود و مجمله وی روی جسم است و وی عرض است زیرا که
جسم موجود بود و وی نبود و چون بریده شود پدید آید و این پیدا
کرده آید و خط همچنین کناره سطح است و نقطه کناره خط است
نقطه را هیچ اندازه نیست که اگر یک اندازه بود خط بودند که
خط و اگر دو بود سطح بود و اگر سه بود جسم بود و چون سطح عرض است

و خط و نقطه اولتر هرگاه که دهم کنیم که نقطه بجنبه در جا گاهی
 از جنبش خط آید اندر دهم هرگاه که دهم کنیم که خط بخلاف آن
 جهت بجنب جنبش وی بر سطح آید و اگر سطح بخلاف هر دو جهت
 بجنبه جنبش وی اندر سبب اعمق آید و بپندار که این بجهت
 بحقیقت و لکن مثل است زیرا که مردمان پندارند که بحقیقت
 خط از جنبش نقطه آید و ندانند که این جنبش اندر جای بود و آن
 جا گاه راست بر او اندازه بود پیش از آنکه نقطه خط آورد و خط
 سطح آورد و سطح سبب آورد و اما زمان اندازه جنبش است
 چنانکه اندر علم طبیعی پدید آید پس کیت متصل شناختن
 و شناختن که عرض است و اما شمار کیت منفصل است زیرا که
 اجزای وی یکی از دیگر جدا آید و در جزو ایشان را که همسایه
 بودند چنانکه دوم و سوم را اندر میان چیزی نیست که این
 را بآن پیوند و چنانکه میان دو خط پاره که همسایه بودند
 بود هم و میان دو سطح خطی و میان دو جسم پاره سطحی و میان
 دو پاره زمان اکنون که بتازیش آن خوانند و گوئیم که
 شمار عرض است زیرا که شمار از یکسانی است و آن یکسانی که آن

چیزهاست عرض است چنانکه گوی یکی مردم و یکی آب
 مردمی و آبی دیگر است و یکی دیگر و یکی و صفت است مردمی
 را و آبی را بیرون از حقیقت و ماهیت وی و ازین قبل را یکی
 آب دو شود و آب یکی شود چنانکه دانسته و اما یکی مردم نشاء
 که دو شود زیرا که بدین عرض او را لازم است پس هستی است
 اندر موضوعی بخود چیزی شده و هر چه چنین شود عرض بود
 پس یکی عرضی است آن یکی که اندر چیزی دیگر بود چنانکه اند
 آبی و اندر مردمی و صفت وی بود شمار از وی حاصل شود
 پس شمار عرضی تر بود مثلاً و اما کیفیت چون سپیدی
 سیاهی و هر چه بوی ماند گوئیم که بخویشتن نایستد کاندید چیزی
 نایستد و اگر بخویشتن بایستد و ایشان قسمت پذیرند
 سیاهی بود و نه سفیدی و نشاید که بایشان اشارت بود
 بر ابرحس بودند و حس ایشان را اندر یا بد و قسمت پذیرد
 و با ستمهای گذشته باید که چسبائی این بدان و اگر قسمت
 پذیر و جسم بود و آنجا معنی جسمی بود که هم سپید را بود و هم
 سیاه را و خاصیت سپیدی سیاهی آن چیز دیگر بود جز آن

معنی جسمی که بوی خلافت نیست و سیاهی چیزی بود جز
 قیمت پذیری و قیمت پذیرگی جسم را بود و سیاهی خود
 بود پس سیاهی اندر جسم بودند بیرون از جسم و شکلهای
 نیز اعراض اند زیرا که یکی جسم بود چون موم که وی موجود
 بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسمی بود که شکل وی از وی
 زایل نشود و چون آسمان از آن بود که آن جسم را آن شکل
 عرضی لازم بود و اصل شکلهای دائره است و دائره موجود
 است زیرا که مادانته ایم که جسمها موجود اند و جسمها دو گونه
 اند یا جسمها بوند که ایشان را از جسمهای مختلف ترکیب کرده
 بوند یا جسمها بوند که نه چنان بوند و لا محاله ایشان بایند
 که موجود بوند تا مرکب از ایشان موجود بود و چون ایشان
 موجود بوند و ایشان را بخودی خویش بیهی یا باشکلی بوند
 یا بی شکلی بوند اگر بی شکلی باشند بی نهایت بوند و ما ایشان
 را متناهی گرفته ایم و اگر باشکلی بوند و گوهر هر یکی از ایشان
 مختلف نبود و طبع مختلف نبود یعنی نشاید که از طبعها مختلف
 اندر جوهر تا مختلف فعل مختلف آید تا جایی زاویه کند و جائی

خطی یا مجمله صورتهای مختلف کند پس باید که آن شکل را هم با
 مختلف بنویسد پس باید که گرد بود و چون بریده شود جبهی گرد آن
 جا نگاه دانه بود پس بودن گردی و دانه کی ممکن است پس
 پدید آید که سیاهی و سپیدی و شکل بی موضوع ندانستند و او را
 چیزی باید که اندر و بود پس پدید آمد که ایشان اعراض اند
 و همچنین هر چه بایشان ماند پس کمیت و کیفیت اعراض اند
 اما آن هفت دیگر شک نیست که ایشان اندر موضوعی اند زیرا که
 ایشان چونند چیزهای اند چیزهای دیگر و تحت چیزی باید که نفس
 خویش چیزی بود تا او را نگاه بزمان یا مکان یا چیزی که از وی
 آید چون فعل یا چیزی که اندر وی آید چون انفعالی که پیوند
 نسبت بود که تا وی نبود حاصل کسی او را از حالی بجای نمیتواند
 گردانید اندک اندک تا بغایت رساند و اگر گردانند و تیر حاصل
 نبود او کسی دیگر را از حالی بجای نمیتواند گردانید پس این همه
 عرض اند پس هستی برده چیز افتد که ایشان جنبها فاعل بین
 چیزها اند جوهر و کمیت و کیفیت و اضافت و این دمی وضع
 و ملک و انفعالی و انفعالی

حال نسبت هستی برین ده چگونه است مردمانی که ایشانرا
 دیدار باریک نیست پندارند که لفظ هستی برین ده چیز با شتر اک
 اسم افتد چنانکه هر ده چیز را یک نام بود معنی آن نام یکی نبود
 این نه درست است زیرا که اگر چنین بودی گفتار ما جوهر را که است
 آن بودی که جوهر است و معنی هستی جوهر جز معنی جوهری بود
 و همچنان هست که بر کیفیت افتادی معنی جز کیفیت نبود پس
 اگر کسی گفتی کیفیت هست چنان بودی که کیفیت کیفیت هست
 و چون که گفتی جوهری هست چنان بودی که گفتی جوهری
 جوهری و درست نبود که هر چیزی یا هست یا نیست زیرا که
 هست را یک معنی نبود بل دو معنی بودی و نیست را نیز یک
 معنی نبود چه ده معنی بودی پس قسمت دو نبود بلکه این
 سخن را خود معنی نبودی و همه خود مندان دانند که هرگاه که گوئیم
 که جوهری هست و عرضی هست هستی یک معنی دانیم چنانکه هستی
 را یک معنی بود آری چون هستی را خاص کنی انگاه هستی هر چیزی
 دیگر بود چنانکه جوهر خاص هر چیزی دیگر بود و این باز ندارد که
 جوهری عام بود که همه متفق بودند و معنی یا هستی عام بود

که همه چیز متفق بودند روی بعضی و لکن هر چند چنین هستی
 برین ده نه چنان بر افند که حیوانی بر مردم و بر اسب که یکی را
 حیوانی بیش از دیگر نبود و نه چنان چون سپیدی بر برف و بر کاف
 که یکی بیش از دیگر نیست تا متواطی نبودی که این چنان است
 خوانند که بر چیزهای بسیار یک معنی افتد بی هیچ اختلاف بلکه
 هستی تحت مر جوهر است و بمیانجی جوهر مرکبیت و کیفیت
 و اضافت را و بمیانجی ایشان مر آن باقی را و هستی سایه می پدید
 و درازی و پهنائی چنان نیست که هستی زمان و تغیر که ایشان را
 ثبات است و زمان را و تغیر را ثبات نیست پس هستی برین
 چیزها پیش و پس افتد و بکجا میشتی هر چند بر یک معنی افتد چون
 نام را مشکک خوانند و این معنی هستی مر این ده مقوله را ذاتی
 نیست و ماهیت نیست و این را بیشتر بیان کردیم و ازین قبل
 را شاید گفتن که چسبندی مردم را جوهر کرد و وسیله ای را لون
 کرد و شاید گفتن که موجود کرد پس این هر ده را ماهیت است
 که نه از چیزی بود چون بودن چهار چار یا بودن و می شماری
 بدان صفت که هست و هستی او را ثبوت خوانند بتازی و ماهیت

دیگرست و ائیت دیگر و ائیت ایشان را جدا از ماهیت است
 که معنی ذاتی نیست پس معنی عرض است و محال عرضی مزان
 نه را همچنینست که هر یکی را ماهیت وی بخودیش هست و شش
 بقیاس آن چیز است که اندروی بود و اندر بعضی از ایشان
 مشکک شاید شدن که عرضی است یا نیست پس موجود جنس
 با فصل یا هیچ چیز نیست ازین ده و همچنان عرض واحد نیز هر چند
 بر همه افتد معنی ذاتی نیست و جنس فصل نیست -

و انستن حال حقیقت کلی و جزئی اندر عادت مردم نقد
 که گویند که همه سیاهی یکی بود و همه مردمان بر دمی یکی بودند
 بسیار مردم را صورت افتد که شاید بودن که اندر هستی جزئی
 از نفس مردم یکی هستی است بحقیقت یکی چون مردمی با چون
 سیاهی که وی بعینه اندر بسیار چیزهای بی شمارست تا قوی
 پیدا شده اند که یکی نفس است که وی بعینه اندر زید و اندر
 عمروست و چنانکه یکی پدر مریدان بسیار را اما یکی آفتاب
 بر شهرهای بسیار را و این گمان حق نیست و باطلست و این
 کلی را که یکی معنی بود بقیاس چیزهای بسیار بود البتة موجود

نیست الا در وجه مردم و اندر اندیشه دوی که در از مردمی که
 صورت نیست و از اول آن که یک تن مردم را بیند که آن یک
 صورت را بهر صورتی که اندر مردمان بسیار نیست
 یکی پیوند بود که شاید یکی که از هر یکی که پیشتر رسیدی این صورت
 افتاد و اکنون که از یکی افتاد اتفاق از دیگر نیفتد چنانکه اگر
 چیزی آمدی سپس ندید که نه عمر بودی که شیرینی بودی از وی
 صورت دیگر افتادی چنانکه اگر انگشتیهای بسیار بودند بیک
 نقش چون یکی نقش کند جای چنان بود که آن دیگر کرده بود
 و اما شاید که بیرون نفس و وجه و اندیشه یکی مردمی بعینه بود
 یا یکی سیاهی بعینه و دوی اندر هر چیزی از مردمان و از سیاهان
 موجود بود و الا آن یکی مردمی بعینه اندر وی علم حاصل شده
 بودی چون املاطون بودی و جهل در وی حاصل بودی
 بدانکه کسی دیگرست و نشاید که اندر یک چیز بعینه هم علم بودیم
 نبود و هم سیاهی بود و هم سپیدی بود و نشاید که حیوان کلی
 یک حیوان بود بعینه هم وی رونده و هم پرنده و هم نارونده
 و هم ناپرنده و هم بد و پای و هم بعینه چهار پای پس باید

که معنی کلی از انجنت که کلی است موجود نیست الا اندر اندیشه
 و اما حقیقت وی موجود است هم اندر اندیشه و هم بیرون از اندیشه
 زیرا که حقیقت مردمی و سیاهی موجود است هم اندر اندیشه
 و هم بیرون از اندیشه اندر چیزها و اما آنکه یکی مردمی بود
 و یا یکی سیاهی بود و وی بعینه موجود بود اندر همه یا کلی
 بود این را وجود نیست البته و هر معنی که کلی بود نشاید که جز
 بسیار دارد و هر یکی را از دیگر جدائی نبود و وضعی خاص
 یا نسبتی خاص مثلاً نشاید که دو سیاهی بودند از قبیل آنکه
 اندر دو جسم بودند یا هر یکی را حال خاص بود زیرا که هر یکی
 از آن دو یکی بود بعینه و سیاهی بود اگر آن که وی آن
 یکی است و آنکه وی سیاهی است یکی معنی است و سیاهی
 واجب همی کنند تا وی آن یکی است واجب آید که سیاهی
 جز آن یکی نبود پس اگر نه از قبل سیاهی را وی آن
 یکی است و آن یکی بعینه مقارن وی است بلکه از قبل
 چیزی دیگر را بس سیاهی بخودی سیاهی دو نبود و لکن سببی
 دو بود و هر یکی را بسببی وی آن سیاهی خاص بود و داشته

که معنی عام که خاص شود یا بفصل شود یا بعرض باید که بدانی که
 فصل و عرض اندر جدا شدن بست شدن معنی اندر عام است
 و لکن اندر ماهیت دوی اندر نیاید مثال این حیوانیت که
 مردم را هست و اسب را هست معنی حیوانیت هر دو راست
 حاصل یکسان و هر دو را حیوانیت از جهت حیوانیت تمام
 است و اگر یکی را ازین دو تمام نبود دوی را حیوانیت نبود
 که هرگاه که چیزی از حقیقت حیوانیت ناقص بود حیوان
 نبود پس فصل مردم که مثلاً ناطق است شرطیت آنست
 و حقیقت حیوانیت و الا اسب را حیوانیت بحقیقت نبود
 آری ناطق باید یا مانند ناطق یا حیوانیت بفعل موجود آید
 مشارالیه که حیوانی موجود نیاید تا مردم نبود یا اسب
 یا چیزی از نوعهای حیوان اند هر چند که حیوان بی انسان
 خود حیوانی بود که حیوانی جز مردمی است و جزایبی چنانکه
 گفتیم پس حاجت حیوان بفصل نه از جهت آن بود که حقیقت
 حیوانی بوی حقیقت بود و لکن بآن بود که حیوانی حاصل شود
 بهستی و هستی دیگر است و حقیقت دیگر و چون حاصل فصل نیست

حال عرض اولتر که چنین بود و همچنین حجت بر عرض اولی
 بود و واجب تر پس هر چه را ماهیت انیت بود او را فصل مختلف
 نمکند و عرض مختلف نمکند اگر خواهی که بدانی که معنی ذاتی که
 بر چیزهای بسیار افتد جنس است یا نوعی نگاه کن اگر چنان بود
 که صورت معنی اندر نفس تو تمام شده باشد که حاجت نیاید
 که چیزی دیگر بر عرض بوی باز کنی او را پنداری که موجود است
 بدانکه آن نوعیت چون دهی و بخی و چون نتوانی او را موجود
 پنداشتن ما بران حال بود مگر که کدایش بجوئی آن جنس و چنانکه
 شمار که بتوانی شمار موجود پنداشتن هم چنین شمار بی نیاد
 ذاتی یا عرضی بلکه طبع تو خواهد که بگوئی کدام شمارست چنانچه
 است یا پنجست شش و چون چهار یا پنج یا شش شش
 نیاید بلکه ایش و لکن حاجت بوضفهای عرضش تا آنکه
 توانی شمار چه چیزست و اندر چه چیزست و این صنفهای
 اند بیرون از طبع وی نه چنان چون چاروی که وی خود اصل
 شمارست نه چنانست که شمار چیزی بود و چهار چیزی جدا
 نه شمار و عرض اندر شمار که شماری وی خود چیز نیست

حاصل شده بی چهاری و بدانکه هر چه در معنی عسر ضعی بود و بی
 وی خود آن چیز بود که آن معنی عسر ضعی از وی هست آید یا از چیزی
 بیرون بود مثال نخستین گرانی و فرو شدن که سنگ را از
 خویشتن بود و مثال دوم گرم شدن که آب را از بیرون بود
 و اگر خواهی که بدانی که چرا گفتیم که عرض را سبب یا موضوع وی
 بود و یا چیزی دیگر بدان که از دو بیرون نبود و یا در سبب
 بود یا نبود و اگر در سبب نبود هست نبود و هر چه هست نبود
 بود و اندر هستیش به جز خود حاجت نبود و هر چه در آنچه نیست خود
 حاجت نبود عرض چیزی دیگر که بی وی هست نبود پس چون
 در سبب بود یا سبب وی اندران چیز بود که وی اندر
 وی است یا چیزی بیرون بود که وی سبب هستی وی بود
 موضوعش و هر چگونه که خواهی باش باید که آن چیز را که سبب بود
 نسبت به وی خود حاصل شده بود تا دیگر نیز وی هست شود
 پیدا کردن حال واحد و کثیر و هر چه بدیشان پیوسته است
 واحد بحقیقت واحد جزئی بود و دو گونه بود یا چنان بود که در
 وی واحد بود و یکی بود و بروی بسیار یا پنج روی اندر ذات

وی بسیاری نیست چنانکه نقیله و چنانکه ایزد تعالی و آنکه اندر وی
 بروی بسیاری بود یا بقوت بود یا بفعل اگر بفعل بود چنان
 بود که چیزهای کند از چیزهای بسیار ترکیب و بگرد آوردن
 و اگر بقوت بود چنان بود که اندازه ها و کیفیتهای متشکل که
 بفعل یکی بوند و اندر ایشان هیچگونه قسمت نبود و لکن بنابر
 بوند مرپاره پاره شدن را و اما یکی بروی دیگر آزا گویند که
 چیزهای بسیار بوند که اندر زیر یکی کلی افتد چنانکه گویند
 مردم و اسب یکی بجهوانی و این یکی جنس است یا چنان گویند
 که زید و عمرو یکی اندر مردمی و این یکی نوعیت یا چنان
 که گویند برف و کافور یکی اندر سفیدی و آن یکی بعرضت
 یا چنانکه گویند حال ملک بشهر و حال جان بتن یکی است
 و این یکی نسبت است یا چنانکه گویند سفید و شیرین یکی
 است چون شکر و بحقیقت دوست و لکن این یکی موضوع
 است و بدانکه همچندی یکی است بعرضی کمیتی و مانند یکی
 یکی است بعرضی کیفیت و برابری یکی است بعرضی وضعی و
 همچنان یکی است بنحاصیتی و بسیاری برابری یکی است چون

دانستی که یکی چندست و دانستی که بسیاری چندانست
 و دانستی که بسیاری یا بشمار بود یا بجنس یا بنوع یا بضرر یا بنیت
 و از باب بسیاریست جدائی و جزاوی که بتناهی
 نسبت خوانند و خلاف و تقابل و اقسام خلاف و تقابل که
 برابری بود چهارست یکی خلاف آنکه هست و آنکه نیست چنانکه
 مردم و نه مردم و سفیدی و نه سفیدی و دیگر خلاف مضاد
 چنانکه دوست که برابر دوست و پدر برابر پدر و سوم خلاف
 میان بلکه و عدم چنانکه خلاف میان جنش و آرامش و چهارم
 خلاف میان آنچه چنانکه گرمی و سردی و فرق میان
 ضد و عدم آنست که ضد نه آن بود که چیزی از پذیرائی شود
 و اندروی نبود بلکه آن بود که بیرون نبودن چیزی
 هست برابر وی که گرمی نه آنست که سردی نبود و اندران چیزی
 که سردی اندروی شاید که بود بلکه با آن که وی نبود چیزی
 بود که وی زیادت بود بر نیستی و ایستاده بود برابر سردی
 و اما عدم آن بود که آنچه نبود و بس و عدم بحقیقت آن
 بود که مثلاً سردی بشود و آن موضوع ماسه و مانند بی آنکه

چیزی دیگر آید و اما آنکه وی بشود و دیگر آید از آن جهت که وی
 شده بود عدم بود و انچه آمده بود ضد بود و لکن این
 دیگر عدم بود و آن عدم نبود که گفتیم که بشرط آن بود
 که وی بشود و دیگر بیاید و مرد و ضد را دو سبب بود سفیدی
 را دیگر بود و سیاهی را دیگر و اما عدم و ملکت را یک سبب
 بود چون حاصل بود سبب ملکه بود و چون غائب شود سبب
 عدم بود که علت عدم علت بود و اما مضاف است ^{صفت} اخلاص
 آنست که هر یکی را بقیاس دیگر دانند و دیگران چنین نیستند
 اما تقابل هست و نیست فرق آن دارد از ضد و عدم تقابل
 هست و نیست اندر سخن بود بر هر چیزی افتد و اما ضد آن
 چیز بود که موضوع وی و آن ضد وی یکی بود و هر دو گرد
 نیایند و یک پس دیگر آیند و میان ایشان غایت خلأ
 بود چنانکه سیاهی و سفیدی نه چنان چون سیاهی و سرخی
 که سرخی میانجی است میان دو ضد که سیاه ضد بود که
 میان وی و میان ضد وی میانجی بود و باشد که میانجیها
 بسیار بودند چنانکه گونا میان سیاهی و سفیدی که سختی بآن

کناره نزدیکتر بود و محقق باین کناره پس صند با ضد انباش
 بودند اندر موضوع و واجب نیست که هست یا نیست چنین
 بودند و همچنین عدم بلکه نیز انباش بودند اندر موضوع آنچه
 بحقیقت بودند یک برابر دیگر بود که انباش می ایشان اندر
 جنس بود چنانکه نری و مادگی و بسیار بود که جنس را نهینند
 و نیستی معین را که زیر دی بود فصل با خاصه بوی مقرون
 کنند و آنرا نامی نهیند و نام غزه کند تا پندارند که وی ضد
 آن بود که هستی مادی مستردن بود چنانکه جفتی و طاقی که جفتی
 آن بود که عدد درانیم بود و طاقی آن بود که عدد درانیم بنویسند
 نیمه یا بودن را نام نهادند و گفتند طاق پیدا شدند که طاق
 چیز نیست برابر جفتی و ضد وی است و این نه چنین است
 که نه هر چند این نه آنست و آن نه این است میان ایشان
 تقابل هست و نیست است نه تقابل ضدی و هرگز آن عدد
 که طاق بود جفت نشود و آن عدد که جفت بود طاق نشود
 و موضوع ایشان مختلف است نه یکی و نباید دانستن که
 ضد هر چیزی یکی است نه آنرا که اگر میان بود میان وی و

و میان صندش و ضد وی چیزی بود برابر وی و از آنست
 که وی برابرست چیزهای دیگر نبود بلکه اگر چیزی دیگر
 برابر وی بود از روی دیگران بر وی دیگر ضد بود و سخن
 مانند آنست که روی یکیت که یک روی مرکب چیزها
 جز یک چیز ضد نبود و اگر میانه بود ضد آن بود که بغایت
 دوری بود پس چیزی از این میانها خود ضد نبود که نه بود
 بسوی آن صند و ضد آن بود که بغایت دوری بود بران
 راه و هر چه یک راه بغایت دوری بود یکی بود بر ضد
 یک چیز یکی بود.

پیدا کردن حال متقدمین متاخرین که پیشی و پس بود
 پیشی و پس با مرتبت بود یا بطبع بود یا بشرت بود یا بزمان یا
 بذات و طبع پیشی و مرتبت آغاز بود اندر هر چیزی یا اینجا یا آنجا
 نزدیکتر است بعضی بنهاد مردم بود و با اتفاق چنانکه بعینه
 پیش از کوفه است چون آغاز از اینجا کنی و بعضی اندر طبع بود
 چنانکه چون از هر سو گیری جسم پیش از حیوان بود و حیوان
 پیش از انسان بود و هر چه مقدم بود بر مرتبت شاید که متاخر

شود چون آغاز از کناره دیگر گسری چنانکه اگر از مکه آئی کوفتش
 بود از بغداد و چون از زیر گیری مردم پیش بود از حیوان
 و حیوان پیش از جسم اما مقدم اندر جایگاه هم ازین بابست که
 آن که بآن کناره که آغاز کار از وی اندیشی نزدیکتر بودی
 بیشتر بود چنانکه آن صفت که مقبله نزدیکتر بود بیشتر بود اما
 مقدم بطبع آن چیز بود که چون در برابر گیری چیزی دیگر خیزد
 و شاید آن چیز دیگر را بر گیری و وی بر نخیزد و چنانکه یکی
 رود که چون یکی را بر گیری و وی بر خیزد و اگر دومی بر گیری
 واجب نیاید که یکی بر خیزد و اما مقدم بشرط و فضل خود
 معروفست و اما مقدم بر زمان نیز هم معروفست و اما
 مقدم بذات آنچیز بود که هستی وی نه از چیزی بود معلوم
 و لکن هستی آن چیز معلوم از وی بود هر چند که هر دو بیک
 زمان و بیک جای بودند یا نبودند مثال اینکه بیک جای
 بودند جنبش حسب باندن چیز بوختن و نبودن که هر دو بیک جا
 جنبید و لکن جنبش حسب باندن سبب جنبش جنبنده است هستی
 وی نه از آن جنبش است و هستی آن جنبش از وی است و این

قبل حسد روا داد که گوئی چون این بجنبند آن بجنبند و نه گوئی
 که چون آن بجنبند این بجنبند و گوئی که تخت این باید که بجنبند
 یا انگاه آن بجنبند و نه گوئی تخت باید که آن بجنبند تا انگاه
 این بجنبند و این نه تختین زمانی خواهی که تختین هستی خواهی که
 گوئی تخت یکی باید که بود و بار و باین آن نخواهی که باید
 زمانی بود که اند روی تخت یکی بود و انگاه بد گیر زمان دو
 بود بلکه روا داری که همیشه یکی و دو بیک جای بودند اند
 پیدا کردن حال سبب و مسبب و علت و معلول
 هر چیزی که در هستی بودند از چیزی معلوم و هستی آن چیز معلوم
 بوی بود و راعلت آن چیز معلوم خوانیم و آن چیز را معلول
 می خوانیم و هر چه جزو چیزی بود هستی خود نه از آن چیز بود
 هر چند که بود بی آن چیز بود نبود و لکن هستی آن چیز شرطیت
 که از وی بود و بوی بود چون هستی آن چیز نه هستی وی بود
 نشاید که هستی جزو از هستی آن چیز بود که آن چیز نه ذات
 خویش سپس هستی جزو است پس هر چه بهره است از وجود
 چیز می وی علت آن چیز است پس علت دو گونه است

یکی اندر ذات معلول بود و پاره از وی بود و یکی که بیرون
از ذات معلول بود و جزوی از وی نبود انچه اندر ذات
معلول بود از دو بیرون نبود یا بهرست بودن وی اند
و هم واجب بود بهرست بودن معلول بفعل بل بقوت
چنانکه چوب مکرسی را که چون چوب موجود بود واجب
نبود که کرسی موجود بود بفعل و لکن واجب بود که بقوت
موجود بود زیرا که وی پذیرای صورت کرسیست و یا بهرست
بودن وی اندر و هم واجب آید بهرست بودن معلول یعنی
چونکه و هم کنی که او بهرست شد اندر عالم آید که معلول
بهرست بود چون صورت کرسی و پیشین را علت عنصری
خوانند و دوم را علت صوری خوانند و اما انچه بیرون
از چیز بود یا آن علت بود که چیز از بهر و است یا نه آن بود
که چیز از بهر و است و لکن آن بود که از ویست و پیشین
را علت غائی خوانند و علت تمایمی خوانند چون پوشیدگی
که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبودی خانه موجود
نبودی و دیگر را علت فاعلی خوانند چون در در خانه را سبب

علتها را غایت علت کند که اگر صورت غایت اند نفس درودگرستی
 وی درودگر نه شدی و کار نه کردی و صورت خانه موجود نیاید
 و کل غرض خانه نکردی پس سبب همه سببها است که غایت
 بود غایت بود و هر فاعلی که ورا اندر فعل عرضی بود باید که
 هستی آن عرض و فیتی وی بنزدیک وی یکی نبود که اگر برود
 یکی بود عرض عرض نبود که آنچه بودنش بنا بودن یکسان بود
 اختیار بودنش برنا بودنش نه فائده را بود و هر چه چنین
 بود عرض نبود و سوال چسب اگر لازم بود که چون بودن و
 نابودن برابر بود کردن از نا کردن اولتر نبود که غرض حقیقت
 آن بود که وی کند بودن را از نابودن اولتر و هر چه را غرض
 بود در اچیزی بود که هستی آن چیزی بوی اولتر بود پس در
 بیرون از ذات خویش چیزی بود که بوی بهتر شود و نامتر
 پس هنوز بذات خویش تمام نبود و اگر کسی گوید که فائده غرض
 چیزی دیگر را بود سوال بجائی بود که فائده دادن چیزی دیگر را
 غرض و مبنده بود یا نبود بل هر دو که دهد و نه دهد او را بیک حال
 و یا آن اولتر بود که دهد اگر بیک حال بود اندر فائده دادن

غرض نبود و اگر یکی اولتر بود پس آنکه فائده دهد بوی سزاوار
 تر بود و لکن اگر نه آن کار که بهتر است بوی نه کرده باشد و آن چیز
 که تمام است و اولتر است نبوده باشد و آنجا نقصان و کمی باشد پس
 هر علتی که او را غرض است غرض تمام کننده و نیست و شاید
 که علتی بود که ذات وی ذاتی بود که از او معلوم لازم آید نه غرضی
 را که آنرا جوید و این علتی و این کنش برتر از جز او غرض بود و علت
 دو گونه بود یکی بحقیقت بود و یکی به مجاز و بجا چنان بود که وی
 انکار نه کرده بود و لکن کاری کرده بود که بحاصل شدن وی
 کار کننده دیگر را سامان کار کردن بجای آمده باشد چنانکه مثلاً
 کسی ستونی از زیر سقفی برگسید گویند فلان سقف را بیفتند و وی
 نه افکنده بود که افکنده سقف آن گرانیست که اندر و نیست
 و لکن در آن ستون سامان نشد و افکندن همی نداد پس چون از
 زیر بشد گرانی کار خویش بکرد و چنانکه گویند ستموینا خشکی آورد
 بدانکه صغرا ببرد تا طبیعت توانست خشکی کردن و در و جز ازین دو
 گونه هست نیز و لکن اندرین کنایت است هر فاعلی که فاعل بود
 یا بطبع بود یا بخواست یا بعسر و صمی که آید آنکه بطبع بود چنان بود

چون آتش که بطبع خویش بسوزد و آنکه بخواست بود چنان بود
 مردم که چیزی را بکنند و آنچه بعرض بود چنان بود که آب
 چیزی را سوزاند بجای عرضی که اندر وی موجود آید نه بطبع هر
 فاعلی که از وی فعلی نیاید و باز نیاید یا از سبب ماضی بود
 از بیرون یا بسبب نیافت چیزی از بیرون چون آلت یا ماه
 و جسمه از سببی بیرون یا نه از سببی بیرون بود پس اگر زده است
 وی همه رویها چنان بود که بود و بیرون چنان بود که بود
 بودن چیزی از وی اولتر نبود و از نا بودن چه تا اکنون
 نا بودن بود و اکنون بودن آمد چیزی از حال بکشت یا طبع
 نواند یا جاشی نواند یا عرضی نواند و آن حال که نواند اگر کسی
 از بیرون نیاوردش که هم وی آوردش سوال قسم بدان
 حال بجایست که چرا از وی بیشتر بیاید و اکنون آمد خواهی آن
 حال طبع باد و خواهی چیزی دیگر و خواهی اندر وی و خواهی جدا
 از وی و اگر کسی دیگر آورد پس باید که فاعلی دیگر بود که اندر
 وی یا بیرون از وی حال موجود آورد و تا وی فاعل شود
 و این را بیشتر شرح کرده آید پس ازین انشاء الله تعالی -

پیدا کردن چال متناهی بودن هر چه در پیشی و پس
 متناهی بودن علت‌های خاص پیشی و پس با طبع است چنانکه
 اندر شمارست یا بعرض چنانکه اندر اندازه باست که از هر که ام
 سو که خواهی که آغاز کنی و هر چه اندروی پیشی و پس است بطبع
 با وی مقداری است که او را بهر ها که بوند همه یک جای حال
 و موجود بود وی متناهی است برهان این آنست که اگر شمار
 بی نهایت بود اندر چیز ها که ایشان را بطبع پیشی و پس است
 یا مقداری بود اجزای وی موجود هم شاید که بجای و بعدی
 از وی اشارت کنیم بحس یا بخرد پس آنچه نامتناهی خط
 با د آ و نقطه ج از وی اشارت کنیم و از آ تا د اندازه
 با شماری بی نهایت بگیریم ا ب ج د اگر از وی ا ب
 بی نهایت بود ج د بروی بیفزای ج ب بی نهایت بود اگر
 از د تا ب بی نهایت بود اگر ب و هم د ب را منطبق کنی بر ج ب
 تا هر دو یکجا همی شوند و اگر د ب برابر ج ب همی رود کم و بیش هر دو
 برابر بوند و این محال است که کم د ب است و بیش ج ب و
 اگر د ب بایستد و ج ب همی شود کرانه ب متناهی بود ج ب

بروی زیادتی دارد چند مقدار ج و تنهایی پس ج ب نیز
 است تنهایی بود پدید آمد که چنین شمار چنین مقدار بی نهایت نبود
 و علتها یعنی علتهای فاعلی یک چنین که یک علت بود و یکی علت
 علت بود و پشی و سه پس دارند بطبع باید که بی نهایت نبوده
 پس هر چه که چنین ترقیب بود علت بود اول و اگر علتها
 بود ندی بی نهایت یا هیچ از ایشان نبود و الا که ورا علت بود
 یا از ایشان علت بود و بی که او را علت نبود اگر یک که بودی که
 علت نبود و بی نهایت بود و بی نهایت نبود و اگر هیچ بود
 و الا که ورا علت بود جمله ایشان معلول بود و حاصل
 بود و فعل حکم که جمله است چون یکی چیز از چیزهای بی نهایت
 آن جمله است هر آینه تا معلول نبود که و از معلول
 حاصل است و از آن جهت که و از جمله معلول است ورا
 علت باید بیرون از آن جمله آن علت اگر معلول بود هم از آن جمله
 بود و بیرون از آن جمله گفتیم پس باید که تا معلول بود
 پس نهایت بود پس ایشان بی نهایت نبودند
 پیدا کردن حال قوت و فعل لفظ قوت معنیهای بسیار است

و لکن اینجا ما را دو قوت بکارست یکی قوت فعلی و یکی قوت انفعالی
 و قوت فعلی آن حال است که اندر فاعل بود که از وی شاید که
 فصل از فاعل پدید آید چنانکه حرارت آتش و قوت منفصل آنی
 بود که بسبب وی چیزی پذیرای چیز می بود چنانکه اندر موم
 پذیرائی صورت و هر چیزی که حاصل بود او را بفصل خوانند و
 این فعلی حاصلی بود نه فصل کردن اندر چیزی و بدین سبب
 بسیار غلط افتد و چون شاید که بود و هنوز نبود شاید بود
 و را که بوقت نابودن بود قوت خوانند و بدین جهت گویند
 هر چیزی را یا بقوت است یا بالفعل و هر چه شاید بود و
 هنوز نیست باید که این شاید بودن وی چیزی بود پس اگر
 شاید بودن وی هیچ چیزی حاصل نبود و راست شاید بودن
 ما چیزی بود پس و راست شاید بودن نه پس وی شاید که بود پس هرگز
 نبود پس شاید بودن چیزی بودن که چون وی حاصل شود
 نماید و هر چیزی که بود یا جوهر بود یا عرض و هستی جوهر بود
 خویش بود و هستی شاید بودن نه بذات خویش بود که بقا
 آن چیز بود که شاید که بود پس وی جوهری نبود مفروضی

حالی بود اندر جوهر تا جوهری بود یا حال و اگر جوهری بود یا
 و آن حال شاید **دون** است لا محاله آن عنصر چیست بود
 مادت وی که هر چیزی که اندر و شاید بود چیز بود و آن
 وی بود و اگر حالی بود اندر جوهر آن جوهر که اندر وی آن
 حال بود مادت بود و همه حالی مادی بیش بود هرستی
 چیز را و محتاج بود بمادت که از و بود پس هر چه بود پس
 نبوده بود بزمان و را مادی بود که قوت بودن وی اندر بود
 و اگر کسی گوید که این شاید بود قدرت فاعل است غلط گوید
 زیرا که خود نپسندد که گویند تا بر چیز قدرت نبود بروی قدرت
 نبود و خود نپسندد که گویند تا چیزی نشاید بودن نبود نفس
 خویش بروی قدرت نبود و بر محال قدرت نبود پس شاید
 نفس خویش نه قدرت فاعل است و لا محاله چیزی دیگر
 بود که او را اندران مادت موجود آورد چنانکه پدیدار کنیم بیشتر
قوت فاعلی و و گونه بود یکی بر کردن بود و بر ناکردن
 نبود چون حرارت که بر سوختن هست و بر ناسوختن نیست یکی
 آن بود که بر سرد بود چنانکه قوت مردم که خواهد بدو پسندد

و خواهند پسند و لکن چون راست دست با این مقرون
 نشود و مانع نباشد که از فضل نیاید که هرگاه توانای بود و
 خواست تمام بود که اندر خواست سیل نمود و چون
 شکست نبود و قوت واجب نیاید آنجا عجز بود یا مانع بود پس قوت
 حیوان چون بارادت مستردن شود چنان چون قوت پشین
 شود که طبیعتش خوانندمان معنی که فضل از دو واجب آید و هرگاه
 چنین قوت فعلی با انفعالی گردد آید و قوت انفعالی تمام
 بود و قوت فعلی تمام بود هر آینه فعلی و انفعالی واجب آید و کمال
 هر چه از علت موجود آید بوجوب موجود آید که نشاید که واجب
 نیاید که ناشاید که نیاید و سببهای آمدن همه حاصل
 شده باشد هنوز فضل نیاید پس چون سبب حاصل شد و چنان
 شد که فضل از وی بیاید باید که هر آینه نیاید و الا نشاید که نیاید و
 این محال است که فاعل که موجود بود و از وی فضل نیاید یا
 طبیعتش موجب نیست پس طبیعتش درست نیست یا خواستش
 تمام نیست یا از حال دیگر که عرضی است تمام نیست و اگر فعلش
 دانش است و دانش حاصل نیست و چنان است که نشاید

که از وی فعل آید و شاید که نیاید پس علت نیست هنوز الا بقوت
حالی باید که بیاید که از قوت او بالفعل آورد پس هر چه از علتی
آید بواجب آید -

منوون حال هستی واجب و ممکن هر چه و راهی هست یا
هستی وی بخود واجب است یا نیست و هر چه هستی وی بخود واجب
نیست بخود یا ممتنع است یا ممکن و هر چه بخود ممتنع بود نشاید که
موجود بود چنانکه پیشتر اشارتی کرده آمد بوی پس باید که بخود
ممکن بود و بشرط علت واجب بود بشرط آنکه علت نیست ممتنع
بود و خودی وی چیزی دیگریست و شرط بودن علت یا بشرط
نبودن علت چیزی دیگری و چون بخودی وی اندر نگری بی
پیچ شرط واجب بود و نه ممتنع و چون شرط حاصل شدن علت
سبب موجب وی گیری واجب شود و چون شرط نا حاصل
شدن علت سبب وی گیری ممتنع شود چنانکه اندر چهار نگری
بی شرطی طبع و را ممتنع نیابی و اگر ممتنع بودی هرگز نبودی پس
اگر اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل شدن واجب شود و لکن
اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل ناشدن ممتنع بود پس چه

و را وجود بود و وجودی واجب نبود خود بخود ممکن بود و ممکن الوجود
 بخود یا ممکن الوجود بود بغیر وجودش هنوز حاصل نشود که بر آن
 حکم بود که بود پس باید که چون موجود خواهد شدن ممکن نشود
 و ممکن بخود هرگز نشود که نه از سببی آمده است پس ممکنش علت
 باید که بشود تا واجب شود که بود و از علت و از آن بود که بیند
 و می با علت تمام شود که شرطهای همه بجای آیند و علت
 شود بفعل و علت انگاه علت شود بفعل که وی چنان شود که
 چنان باید بفعل تا از معلول واجب آید -

پیدا کردن واجب الوجود هیچ چیز پیوند ذاتی ندارد نشاید
 که واجب الوجود بخود پیوند دارد و هیچ سبب زیرا که اگر بی سببی
 هستی وی بخود واجب بود هستی وی از سبب بود پس و بسبب
 پیوند نبود و اگر بی سبب هستی وی واجب نبود واجب الوجود
 نبود بخود و نشاید که واجب الوجود را پیوند بود و چیزی که آن
 چیز را پیوند بود و بی یک دیگر زیرا که اگر یک مریک را سبب بود
 مریکی بدانکه سبب دیگر است پیش از وی بود و سببش پیش از
 وی بود و بدان که آن دیگر سبب و است سببش پیش سببش وی

بود پس هستی وی هم پیش و هم سببش و هستی و را شرط بود هستی که
 نبود الا سببش هستی وی پس هستی وی هرگز نبود و اگر هر یکی مر
 دیگر را سبب بنهند و لیکن یکی را از دیگر چاره نیست که هر دو بجا
 اند پیش و نه پس چنانکه برادر و برادر ذات هر یکی بخود یا
 واجب بود یا نبود و اگر بخود واجب بود نا بودن دیگر جز وجود
 و رازیان ندارد پس و را با چیسری دیگر جنس پیوند نبود و اگر
 نا بودن دیگر جز وجود رازیان دارد پس وی بخود واجب
 نبود پس بخود ممکن بود هر چه بخود ممکن بود و را از خود بودن از
 نا بودن اولیتر نبود پس بودنش سبب بودن سببش بود
 نا بودن بنا بودن سبب و اگر از خودش بودی خودش بخود واجب
 بودی پس هر چه ممکن بود وجود وی را سببی بود و آن سببش
 پیش از وی بود پس هر یکی را از این دو سببی باید اندر هستی جز
 از یاروی که با وی برابرست نه پیش است که او سبب واجب
 بود و بخود نا واجب بود و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو
 واجب بذات فتونند و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جز
 نبود و بجهت نبود زیرا که جز و بهر سبب چنانکه گفتیم پس واجب

الوجود هیچ چیز پیوند ذاتی نیست -
 پیدا کردن حال ممکن الوجود واجب الوجود را هیچ چیز نیست
 الا آنچه وجود وی بخود ممکن بود و وجود وی حاصل می بود
 بغیر وی بود و مفهوم آنکه وجود چیزی حاصل از وجود چیزی دیگر
 بود و گونه است یکی آنکه چیزی بر چیزی را بوجود آورده باشد
 کسی خانه کند و یکی آنکه وجود چیزی بوسی حاصل بود و بوسی
 هستیش بایستد چنانکه روشنائی از آفتاب که وی ایستد اند
 زمین و بنزدیک مردم عامه چنان صورت است که کنند چیزی
 آن بود که هستی چیز را بجای آورد و چون بجای آمد نگاهدارا
 از وی بی نیازی افتاد و ایشان را حجتی باطل و مثالی غده
 همیکند اما حجت آنکه گویند هر چه در هستی حاصل شد او را
 سبب هستی بی نیاز افتاد زیرا که کرده را نکشند اما مثال آنست
 که کسی خانه کند و نگاهدار چون کرده بود و خانه را بکند و پیش میگرد
 حاجت نبود و اما باطل حجت بآنست که کسی بگوید که کرده را
 دیگر باره بکند حاجت آید و لکن گوئیم که کرده را بداند
 حاجت آید و اما آن مثال که آورده است از حدیث خانه

غلط اندروی ظاهرست زیرا که درودگر سبب هستی خانه نیست
 که سبب جنبش چوب و گل بآن جایگاه است و آن معنی پس
 درودگر و خانه گر موجود نیست و اما سبب صورت خانگی نهاد
 جز با خانه است و طبع آن چیزها که واجب کند ایستادن خانه
 را بر آن صورت زیرا که هر یکی جنبش دارند سوی زیر و چون بآن
 داشته شود بایستد پس سبب هستی صورت خانه گرد آمدن
 این دو سبب است و اما خانه بود این دو سبب بود مر خانه گرا
 اندرین باب هیچ سببی نیست سبب وی اندر گرد آوردن اجزا
 خانه است سوی یکدیگر و چون سبب بسر نشاید که این خیر که وی
 سبب وی است موجود بود پس کل گر بحقیقت خانه گرفت
 بلکه بجا زست چنانکه گفتیم و پدر نه بحقیقت پسر گریست که بجا
 ست که از روی جز آن نیست که جنبش کرد که ازان جنبش منی
 بوجود آید پس صورت پذیرفتن منی از چیزهای دیگر بود که با
 منی آید و هستی صورت مردم از چیز نیست که وی موجود است
 چنانکه سپهر دانسته آید و این هر دو که گفتیم نقص محبت ایشان
 بود و لکن این کفایت نبود ازین پیش باید که ما بدانیم خود که جز

چنین شاید زیرا که هر چه کرده بود و راه و صفت ست و هر چه
 گفته بود و راه نیز و صفت ست یکی که هستی از وی ست و
 دیگر که از وی نبود پیشتر رس کرده را بنوند یا گفته یا از جهت
 هستیش بود یا از جهت آنکه نبود یا از جهت هر دو و لکن از جهت
 هر دو نتواند بودن اینجا جز از جهت یکی از دو نبود و از جهت
 نابودنش چیزی پیوند نیست اگر جهت بودن نیست پیوند نبود
 خود هیچ پیوند نبود پس چاره نیست که کرده را پیوند و نیاز چیزی
 و دیگر از جهت آنست که در هستی ست و اما آنکه آن هستی از
 پس نیستی ست خود چیزی ست که در هستی مینماید که آن هستی
 نتواند بودن چون نبود الا که سه پس نیستی بود آری تواند بود
 که آن هستی نبود اما آنکه آن هستی سپس نیستی نبود شاید بودن
 پس کرده از جهت هستی نیازمند ست بکننده زیرا که از این جهت
 شاید بودنی ست و از جهت آنکه هستیش سپس نیستی بود بکننده
 نیازمند نیست که آن خود واجب ست و چون نیازمندی
 از جهت هستی بود شاید که آن هستی را بی سبب از وی بود آنکه
 پیوند دارد بسبب و این را در سقیما دیگر گونه است و لکن

باین کفایت است و اما کنند نه علتی وی از هر کننده کی است
 اگر بکننده کی آن خواهی که از وی چیزی آید بشرط آنکه نبود مگر
 علتی وی از جهت آنست که از وی چیزی را هستی است و اما آنکه
 وی پیشتر نبود از جهت آنست که وی پیشتر علت نبود پس اینها
 دو حال است چنانکه گفتیم یکی آنکه او نبود سبب هست بودن
 چیزی و دیگر آنکه اندران وقت سبب است پس پیشین حال اند
 حکم تا علتی وی است نه اندر حکم علتی و دوم حکم علتی است مثل آنکه
 کسی خواست اول تا چیزی بیاید از آن چیزی را که بخواست وی
 بود انگاه بخواست چون نخواست و توانائی بود آن چیز موجود
 شد تا اندران وقت حق بود که گوئی آن چیز موجود است
 علتی وی از جهت آنست که خواست حاصل است و خواسته
 حاصل شود و اما آنکه خواست حاصل شد و خواسته حاصل شد پس
 آنکه نبود و را اندران پیچ اثر نیست که آن خود چنانست و چنان
 بود پس هست شدن جز از علت شدن و نیست و هستی چیزی از
 علتی و نیست و علتی دیگر بود و علت شدن دیگر و هستی دیگر بود
 و هست شدن دیگر پس علت بودن برابر هست بودن است

برابر هست شدن پس اگر گفته آن خواهی که چیزی بوی هست شود
 نه آنکه چیزی بوی هست بود گفته کی نه علتی بود که علت شدن
 بود و اگر گفته کی چیزی دیگر داری و گفته شدن چیزی دیگر
 حق این است گفته کی را بحال هست شدن پس آنکه نبود
 هیچ نسبت نبود بلکه گفته کی برابر هست بودن بود که چیزی
 بود و چیزی که آن چیز جداست از وی خواهی و دایم و خواهی
 وقتی آن چیز چیز از گفته بود بحقیقت و لکن نزدیک عام نام
 گفته کی بر گفته شدن افتد زیرا که ایشان گفته صرف نیامده
 اند که آن گفته کی که عام دانند بی گفته شدن نبود پس
 ایشان را تمیز نبود پس از اینجاست پدید آمد که هرگز ذات معلول
 هست نبود الا که علت هست بود و اگر معلول بماند و علت هست
 نبود آن علت علت چیزی دیگر بود نه علت هستی آن چیز بود
 پدید آمد که گفته بحقیقت آن بود که از وی هستی حاصل بود جدا
 از ذات وی که اگر اندر ذات وی بود وی پذیرائی بود و گفته
 پیدا کردن آنکه اندر واجب الوجود کثرت نشاید و جب
 الوجود نه شاید که اندر وی بسیار بود چنانکه وی حاصل آید

چیزهای بسیار چنانکه تن مردم از چیزهای بسیار و نه آنکه چیزهای
اقسامی بودند هر یکی بخودی خویش ایستاده چون چوب و گل خانه را
و نه اقسامی بودند که معنی یک از دیگر جدائی دارند و بذات ندارند چنانکه
مادست و صورت جسمهای طبیعی را زیرا که ذات واجب الوجود چنانچه
دار شود با سبب چنانکه گفته آمد و نشاید که اندر وی منفتهای
بوند مختلف زیرا که اگر ذات واجب الوجود بایشان حاصل شود
هم از جمله جز باشد و اگر ذات وی حاصل بود و ایشان عرضی بود
یا وجود ایشان سببی دیگر بود اندر وی پس پذیرا بودند حسب آنکه
گفتم پیدا شد که پذیرای واجب الوجود بذات نبود و نه از خود
باید که بود زیرا که هم پذیرا بود و هم نشاید که از یک چیز جز یک
معنی آید الا هم زیرا که گفته آمد که هر چه از علتی موجود آید تا واجب نشود
موجود نیاید پس اگر از آن معنی یکی واجب شد و همان معنی
بهمان جهت آن دیگر واجب شده واجب بود که چیزهای آن
جهت که چنان است که از وی چیزی واجب شود بآن چیز و آن
شود چیزی دیگر و اگر بدو جهت واجب شود یکی ازین طبع و ازین
خواست مثلاً و آن دیگر از آن طبع و از آن خواست اینجاد وئی

دیگر نهاده بود و سخن اندرین دوتی که نهاده بودند سوال بسیار کرد
پس اندر واجب الوجود کثرت نبود -

پیدا کردن آنکه نشاید که صفت واجب الوجودی چیز را
بود اگر واجب الوجودی مرد و چیز را بود شک نیست چنانکه
پیدا کردیم هر یکی را فصلی بود یا خاصه و پیدا کردیم که هر دو اند
حقیقت آنچه کلی است اندر نیایند پس واجب الوجودی بی آن
فصل و خاصه واجب الوجودی بود اگر آن فصل و خاصه بودیم
پنداریم که نیست از دویرون نبود یا هر یکی بمانند واجب الوجود
یا نمائند و اگر بمانند بی فصل و خاصه دو بودند و این محال است
و اگر نمائند فصل و خاصه شرط بود اندر وجوب وجود واجب الوجود
و این ماهیت واجب الوجود است پس فصل و خاصه اندر ماهیت
معنی عام اندر آید و این محال است آری اگر آنجا اینست جز
ماهیت بودی شایستی و لکن اینست از ماهیت است یا ماهیت
پس نشاید که واجب الوجود را دوتی افتد بذات خویش و بی فصل
خاصه پس نشاید که واجب الوجودی و صفت دو چیز بود بلکه
پیدا کرده آمد که معنی که کلی بود در علت بود اندر هر جزئی خویش

پس واجب الوجودی کلی نیست والا واجب الوجودی محمول
بودی و واجب الوجودی ممکن الوجودی بودی و پدید کردیم
که این محال است -

پیدا کردن آنکه واجب الوجودی تغییر پذیر و وجهی و
واجب بود هر چه گردش پذیر و سببی پذیر و سببی بجای بود و سببی
و گیرنی آن محال بود و هستی وی خالی نبود از پیوند بدان دو سبب
پس هستی وی پیوند دار بود و پدید کردیم که واجب الوجود پیوند دار
نیست پس واجب الوجود تنسبه نپذیرد -

پیدا کردن آنکه واجب الوجود را ماهیت جزائیت نشاید
که بود آنچه در ماهیت جزائیت است نه واجب الوجود است و پیدا
شده است که هر چه در ماهیت جزائیت بود انیت در معنی عرضی
بود و پیدا شده است که هر چه در معنی عرضی بود در علت بود
یا ذات آن چیز که وی عرض اندر و است یا چیزی دیگر و نشاید
که ماهیتی بود و واجب الوجود را که علت انیت بود زیرا که اگر
آن ماهیت را هستی بود تا اندوی انیت آمده بود و علت
انیت شده بود و راهش از هستی که اندوی آید هستی خود بوده بود

پس این هستی دوم بکار نبود و سوال اندر هستی پیشین قیاس است
 و اگر ورا هستی نبود شاید که وی علت هیچ چیز بود که هر چه ورا
 هستی نیست وی علت نبود و هر چه علت نبود علت هستی نبود
 پس ماهیت واجب الوجود علت انیت واجب الوجود نیست پس
 علت وی چیزی دیگر بود پس انیت واجب الوجود علت
 بود پس واجب الوجود بچیزی دیگرست بود و این محال است
 پیدا کردن آنکه واجب الوجود نه جوهرست نه عرض
 جوهر آن بود که چون موجود شود حقیقت ورا وجود ندارد و منوع
 بود نه آنکه ورا وجودست حاصل نه اندر موضوع و ازین قبل
 را شک نه کنی که جسم جوهرست و شک توانی کردن که آن جسم
 که جوهرست موجودست یا نیست یا نگاه که وجود وی اندر
 موضوعست یا نیست پس جوهر آنست که ورا ماهیتیست
 چون جسمی نفسی و انسانی و فرسی و این ماهیت را حال آنست
 که تا انیتش اندر موضوع نیو ندانی که او را انیت هست یا نیست
 و هر چه چنین بود او را ماهیتی جز انیتست پس آنچه ورا ماهیتی
 جز انیت نیست وی جوهر نیست و اما عرضی خود ظاهرست که با

الوجود اندر چیزی نبود و چون وجود واجب الوجود با وجود
 چیزهای دیگر نه بر سبیل قواطع و جنسیت است پس وجود نه اندر
 موضوع که او را بود با وجود نه اندر موضوع که مردم و جز مردم است
 نه بعضی جنسی است زیرا که چون وجود بر سبیل آپشنی همی افتد و
 نه برابر و نه جنس دارد و آنکه اندر موضوع نبود پس شئی همی نبود
 پس وجود نه اندر موضوع هر چیزها را جنس نیست الا با معنی که گفتیم
 و جوهر مر آن چیزها را که جوهر اند جنس است پس واجب الوجود
 جوهر نیست و بجز اندر هیچ مقول نیست زیرا که همه مقولتها را
 وجود عرضیت و زیادت است بر ماهیت و بیرون از
 ماهیت و واجب الوجود را وجود ماهیت است پس ازین مقدار
 که گفت آمد پدید آمد که واجب الوجود را جنسی نیست پس او را
 فعلی نیست پس او را حدیث و پدید آمد که او را محل و موضوع
 نیست پس او را ضد نیست پس پدید آمد که او را نوعی نیست
 و پدید آمد که او را یار و ند نیست و پدید آمد که او را سبب نیست
 پس او را گردش و بهره پذیرش نیست -
 باز نمودن آنکه واجب الوجود را چگونه شاید صفتها

بسیار بود بی آنکه اندر ذات وی بسیاری آید مرچیز بار چهار
 گونه صفت بود یکی چنانکه مردم را جسم گویند و این صفتی بود ذاتی
 و شرط اندر ماهیت چیز و دیگر چنان بود که گویند سپید که این
 صفتی بود عرضی که اندر وی بود و لیکن بچیز دیگر بیرون
 پیوند نه دارد و سوم چنانکه گویند عالم که این صفتی بود و را از
 جهت آنکه اندر وی چیزی بود بیرون عرضی که آن چیز را پیون
 دست بچیزها چنانکه علم را معلوم تا هم صورت علم و را بود و هم
 آن پیوند که علم را هست بچیزها و چهارم چنانکه گویند پدر و را
 که پدر را جز پیوند فرزند صفتی نیست که بوی پدر شود و و را
 شود و بیرون از این چهار صفتها بودند مرچیزها را که ایشان
 بحقیقت بی صفتی بودند چنانکه گویند موات مرنگ را و
 اندر این مواتی مرنگ را هیچ معنی نیست جز آنکه اندر وی رنگ
 متغیر است پس مر و اجب الوجود را شاید که صفتها بی بسیار
 بود از آن جمله که ذاتی بود یا عرضی بود آن عرضی که اندر
 ذات استاده بود و این خود پیدا آمد و اما صفتها می پیوندی و
 آنکه وی با چیزی دیگر بود و یا از وی چیزی دیگر بود از بسیار

این صفتها چاره نیست که در باب چیزها بسیار وجود است و همه
چیزها را از وی وجود است و این صفتها ی اضافی اند و دیگر
مراد از صفتها بسیار است که معنی ایشان بی صفتی است چنانکه
گویند یکی و حقیقت وی آن است که در ایا نیست یا اند
وی جزو و بهره نیست و گویند ازلی و حقیقت وی آنست
که هستی او را آغاز نیست و این هر دو گونه صفتها اند که اندر
ذات بسیاری نیاورند و ایشان چیزی نه اندر ذات بلکه
با پیوند اند و پیوند معنی بود و عقلی نه چیزی بود اندر ذات با
و سلب که وی هستی نه صفتها ی بسیار بود بلکه برگشتن صفتها
بسیار بود و لکن نام و هم افکنند که آنجا صفتی است اندر ذات
چنانکه کسی را تو انگر خوانند این نام را از جهت چیزی دیگر بود
که در باب وی پیوند است نه صفتی بود اندر ذات و چنانکه گویند
در ویش که این را بسبب نابودن خیر بود از جهت صفتی اند
ذات و این اندر معنی کفایت است -

پیدا کردن آنکه واجب الوجود یکی بود و حقیقت و همه
چیزها را از وی بود زیرا که وی یکی بود و حقیقت چنانکه

گفتیم و همه چیزها دیگر مانند تا واجب الوجود پس همه ممکن الوجود
 بودند همه را علت بود و علتها نامتناهی نه اند پس تا با اول سد
 و آن اول واجب الوجود بود یا بر خویش تن کردن چنانکه مثلاً
 آ علت ب بود و ب علت ج بود و ج علت د بود و گاهی
 د علت آ بود پس این همه تسلسلی یک جمله معلول بود و ایشان
 را علتی از بیرون باید که این خود پدید شده است و دیگر
 د مثلاً علت آ است و معلول معلول آ و معلول معلول آ معلول
 آ بود پس یک چیز هر یک چیز را علت و معلول بود و این حال
 بود پس هر معلولی بواجب الوجود رسید و واجب الوجود یکی
 است پس همه معلولات و ممکن است یکی واجب الوجود درند -
 پیدا کردن آنکه واجب الوجود قدیم است و این همه چیزها
 محدث اند هستی اجسام و اعراض و بجزه مقولات این عالم شمس
 ظاهریست و این همه را ما هست جزانیت است که اندر و مقولات
 همی افتد و گفته بودیم که این همه ممکن الوجودند و اعراض از اقسام
 باجسام است و اجسام پذیرای تغییر اند و نیز اجسام از ما و غیر ما
 مرکب اند و هر دو جزو جسم اند و ما و آن نفس خویش مستقیم

نیست و صورت نیز همچنان دماگفته بودیم که هر چه چنین بود ممکن
 الوجود بود و گفته بودیم که ممکن الوجود را وجود بعلاست بود
 بخود او را هستی نبود و بچیزی دیگرش هستی بود و محدثی این بود
 و نیز گفتیم که علتها آخر بواجب الوجود می رسند و واجب
 الوجود یکی بود پس پدید آمد که مرعالم را اولی است که بعالم
 نماند و هستی عالم از ویست و وجود وی واجب است و
 درای وجود بخودست بلکه وی حقیقت هست محض است و وجود
 محض است و همه چیزها را وجود از ویست چنانکه مثلاً آفتاب را
 روشنی بخودست و همه چیزها را روشن شدن عرضی بویست
 و این مثل نگاه درست بودی که آفتاب نفس روشنی بود
 قایم بخود ولیکن نه چنین است که روشنی آفتاب را موضوعی است
 و هستی واجب الوجود را موضوعی نیست بلکه خود بخود قایم است
 پیدا کردن آن معنی که مفهوم باید کردن از معنی عالمی واجب
 الوجود ترا پس تر پدید آید که سبب معلوم شدن جزآن بود که
 صورت و حقیقت وی از مایه جدا بود و همچنان سبب عالم بود
 چیز آن هست که هستی وی اندر مایه نبود و همه گاه که هستی

مجرد از مایه صورت بود اندر هستی مجرد از مایه آن هستی علم بود
 صورت مردم مجرد که ده از مایه مردم که اندر نفس بود وی علم
 و چون نفس که صورت وی خود محسوس دست از مایه وجود او مر
 او راست پس نفس خود بخود نفس عالم است زیرا که وی بآنکه
 از مایه جداست چنانکه پدید کنیم بجای خویش عالم بود با نچه
 وی جدا شود و بوی رسد و آنرا نیز که وی مجرد دست معلوم
 است مرا و را که از وی جدا نبود و خود از خود جدا نیست پس
 خود مر خود را عالم است و معلوم است و واجب الوجود مجرد است
 از مادت بغایت مجردی و ذات وی از خود مجرب نیست جدا
 نیست پس وی خود مر خود را عالم است و معلوم است بلکه علم است
 مجرد بآنکه مجرد است آنست که ذات وی بهر چه پیوندد علم بود بلکه
 خود محسوس است که از خود جدا نیست وجود مر خود را عالم است
 و معلوم و حقیقت آن بود که علم بود که معلوم تو حقیقت آن
 صورت است که آن چیز اندر رقت نه آن چیز که آن صورت
 وی است چیز معلوم دیگر است و نه حقیقت است و محسوس آن
 اثر است که اندر حس آید نه آن چیز بیرون و آن اثر حس است

پس بحقیقت معلوم خود علم بود و چون معلوم نفس عالم بود علم
و معلوم و علم یک چیز بود باین جایگاه پس واجب الوجود
عالم است بذات خویش و ذات وی که هستی و همه چیزهاست
بر آن ترتیب که هستند معلوم و هست پس همه چیزها از ذاتی
معلوم وی است چنانکه چیزها علت بودند مر آن را تا او را
علم بود بایشان بلکه علم وی علت است مر چیزها را که هستند
چنانکه علم در و در صورت خانه که خود اندیشیده بود صورت
خانه که اندر علم در و در گرت سبب صورت خانه بیرون است
نه صورت خانه علت علم در و در گرت و اما صورت آسمان
علت صورت علم ماست با آنکه آسمان هست و قیاس همه
چیزها ب علم اول چنان بود چون قیاس چیزها که ما بالشیء
بیرون آریم ایشان را ب علم ما که صورت بیرونی ایشان
از آن صورت است که اندر علم ما بود -

پس اگر درین آنکه چون بود مر واجب الوجود را علم که چیزها
بسیار بی آنکه اندر ذات وی بسیاری افتد اول چیزی
برای دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم ما بود و نه بر چیزی

علم با دیگر که اندر نادو گونه علم است یکی بسیاری واجب کند
 و یکی نکند آنکه بسیاری واجب کند و را علم عقلی خوانند شرح
 این هر دو سپستر بحقیقت گفتند آید ولیکن اینجا جمله مثال بنمایم
 و مردم عاقل که او را با کسی مناظره بود یا مذاکره و آن کسی
 بسیار سخنان بگوید که آن همه را جواب باید یک خاطر اندر نفس
 وی موجود آید که وی بدان یک خاطر اندر نفس وی موجود
 آید که وی بدان یک خاطر یقین دارد و بجواب همه بی آنکه صورت
 جواب با اندر نفس وی جدا جدا ایستاده بوده باشد پس آنکه
 باید بشد و گفتار آید ازان یکی خاطر اندر نفس صورت صورت
 بر نیت همی آید و نفس بصورت صورت نگاه میکنند و بفعل
 در دانش حاصل همی آید و زبان ازان صورت صورت عبارت
 میکنند و این هر دو دانش اندر فعل که آن کس که در خاطر پیشین
 افتاد و بعین بود که آن کس را همه جواب همی داند و آن دو ضمیر
 دانش فعلیت و آن پیشین داشت بلکه آغاز و سبب پیداشدن صورتی است
 و این دانش فعلیت آن دیگر نیز دانش است بلکه پذیرای صورتهای عقلی بسیار است و این
 دانش انفعالی است و از اینجا صورت های بسیار بوند اندر دهنده

و این بسیاری واجب کند و اینجا اضافت بود بصورتها می بسیار
 که از یک چیز بود و آن بسیاری واجب نکند پس پدید آمد که چگونه
 شاید که عالمی بود بخیرهای بسیار بی بسیاری حال عالمی واجب
 الوجود به همه چیزها چون حال آن یکی خاطر دان بخیرهای بسیار
 بلکه از آن عالمی تر و یگانه تر و مجردتر که آن خاطر را پذیرای
 بود که اندروی بود آن خاطر و آن واجب الوجود مجردست
 پیدا کردن دانسته شدن ممکن هر دو اندوه را چیزی که ممکن بود
 که بود و ممکن بود که نبود و نشاید که دانسته آید که بود یا نبود و شاید
 که دانسته آید که ممکن است که هر ممکنی را واجب است بودن
 و نابودن واجب نیست که ممکن است و چون ممکن واجب است
 شاید که دانسته آید و چون بودن و نابودن نه واجب است نشاید
 که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود و شاید که نبود و چون نبود
 دانش دروغ و دروغ دانستن نبود که گمان مگر که نشاید که نبود
 انگاه شاید که بود و نبود نبود و لکن هر چیزی که ممکن نبود پس
 خویش واجب بود بودن و نابودن وی بسبب بی چون و را
 از راه سبب دانسته در از جهت واجب دانسته پس ممکن را بشاید

دانستن از آن جهت که وی واجب است مثال این اگر کسی گوید که
 فلان فردا گنج یابد بتوان دانستن که یابد یا نیابد که این بنفخ گوش
 ممکن است و لکن چون بدانی که او را سببی افتد که ثبت است گنجد
 دل وی تا بفلان راه شود و سببی افتد که بر فلان خطا شود و وی
 افتد که پای بر فلان جایگاه نهد و دانسته باشی که فلان
 جایگاه پوشیده است و بر وی گنج است و دانسته باشی که کالی
 سپردن وی از استواری آن پوشش بیشتر است و از نیابت
 بدانی که وی به گنج رسد پس این ممکن را چون از جهت چشم
 بنگری بشاید دانستن و دانسته که هر چیزی را واجب نشود و نبود
 پس هر چیزی را سببی است و لکن اسباب چیزها را معلوم نیست
 تمامی پس واجبی ایشان را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب
 دانیم غلبه گمان افتد و یقین نبود زیرا که همی دانیم که این سببها
 که دانسته ایم واجب نماند بودن وی که شاید سببی دیگر یابد یا
 شاید که مانعی افتد اگر این شاید بودن نبود وی خود یقین دانسته
 و چون هر چه بود و را باز گشتنی است بواجب الوجود که واجب
 همی بود آمدن وی از وی پس همه چیزها را نسبت واجب است

بواجب الوجود بآنکه ایشان بوی واجب شوند پس همه چیزها را
معلومند.

پیدا کردن آنکه واجب الوجود چیزهای متغیر را چگونه باید که
واند تا متغیر نشود تا بداند که علم واجب الوجود اندر زمان اقدیا
او گوید که اکنون چنین و فردا چنانست و در احکم بود آن که
وی اکنون است و در فرداست و انگاه آنچه فردای وی بود
اکنون وی شود زیرا که هر چه وی بخیزی عالم بود و راضی نشی
خویش جز بودن اضافتی می بآن چیز و جز بودن آن چیز
چنان چون چیزی که بر است چیزی بود که جز آن نبود که میا
وی و میان آن چیز اضافتی بود تا اگر آن چیز معدوم
شود و وی بر است وی بود و اکنون نه بر است وی استیج
تغیر نپذیرفته بود و لیکن پیوندی و اضافتی که او را با چیزی
بوده است نبود و ذات وی همچنان بود بل علم چیزی بود
که چون چیزی عالم بود و وقتی که ذات معلوم بود بآنکه وی
است و انگاه که نبود آن بود که ذات معلوم نبود و نه تنها
بود که ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که معنی بود و وصف بود

مرزات و رانیر نبود که عالمی چیزی افزون بودن آن چیز دیگر بود
 با وی بل تا بودن آن چیز بود با وی خاصیتی باید مرزات و را
 که آن عالمی بود و هر معلومی خاص عالی خاص بود یا یکی عال
 خاص وی بهر معلوما پیوسته بود که اگر یکی معلوم نبود آن
 حال خاص نبود پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر اکنون یا
 عالمی وی با کونی پیوسته بود تا بداند که اکنون فلان نیست
 و بخوابد بودن بفلان وقت و چون آن وقت بیدار یا در
 همچنان داند که فلان نیست و بخوابد بودن و این خطا بود عظیم
 یا چنان نداند بلکه در گونه داند پس وی نه چنان عالم بود
 که بود پس از چنان عالمی بکشد بود پس وی متغیر بود چنانکه
 که دیم بس نشاید که علم واجب الوجود بتغییرات اینچنین بود
 و اما چگونه شاید که بود چنان شاید که بروی کلی بود نه جزئی
 و چه گونه بود بروی کلی چنان بود مثلاً منجم که بداند فلان
 ستاره تحت اینجا بود باز آنجا شود و پس چندین ساعت با
 فلان بستران کند و پس چند زمان مثلاً در کوفت شود و چنین
 ساخت در کوفت بماند انگاه متجلی شود بی آنکه بداند که اکنون

چیست که هرگاه که داند که اکنون چیست ساعتی دیگر آن دانش که
 با وی بماند و دیگر دانش آید و متغیر شود و اگر آن چنان کلی داند
 همیشه دانش وی یکی بود که داند پس جای فلان حسابی
 بفلان جای بود و پس آن حرکت آن حرکت آید و پیش آن حرکت
 و بان حرکت و پس آن حرکت علم یکی بود و متغیر نشود و
 خواهی اندر پیش و خواهی اندر وقت و خواهی گذشته درست بود
 که فلان ستاره پس آنکه قران فلان ستاره دارد و بپسین
 ساعت بقران فلان ستاره شود و اگر این گزشته بود راست و اگر
 اندر پیش بود راست و اگر اندر وقت بود راست بود و اما
 اگر گوید که اکنون وی معمارن فلان ستاره است و فردا
 مقارن دیگر ستاره بود چون فردا بیاید نشاید که هم این سخن گوید
 و راست بود و همچنان اندر دانش که چون وی دانسته بود
 که اکنون مقارن فلان ستاره است و فردا معمارن فلان اگر فردا
 همچنین داند خطا دانسته بود پس فرق دانستی میان دانستن
 کارهای متغیر جزوی بعلم زمانی و بعلم کلی و واجب الوجود
 همه چیز را داند بعلم کلی که هیچ خود و بزرگ از علم وی غایب نماند

بدین روی که گفت آمد -

والتفتن بمعنی خواست واجب الوجود و فعلی که از فاعلی
 بالطبع بود یا بخواست یا بعرض و تفسیر این خود کرده آمد و فعلی را که
 بدانش آید نه بطبیع بود و نه بعرض و آن فعل که دانش آید از خواست
 خالی نبود و هر که فعلی آید از وی و وی داند آن فعل را و فاعل
 خویش را آن فعل از وی بدانش آید و هر فعلی که از خواست
 آید با وی یا دانش بود یا گمان یا تخیل مثال آنکه از دانش
 فعل مهندس بود یا پزشک بر حکم آنچه دانسته بود و مثال آنکه
 از گمان آید پر هیز کردن از چیزی که اندر وی خطر بود مثال
 آنکه از تخیل آید ناخواستن چیزی بود که به چیزی پلید ماند و
 خواستن چیزی را که بخیری که میگویند تا از قبل مانند او را
 طلب کند و نشاید که فعل واجب الوجود از گمان یا تخیل افتد
 که گمان و تخیل عرضی بوند و تفسیر پذیرنده و واجب الوجود
 همه رویها واجب است چنانکه پیدا شده است پس باید که
 خواست واجب الوجود از دانش بود و چون صورت تفسیر
 خواست ما بگوئیم که چگونه بود مثال آن چون ما چیزی بخوئیم

نخست اعتقادی بود یاداشی یا گمانی یا تحفیلی که آن چیز بکار
 و بکارست آن بود که چیزی نیکوست یا سودمندست انگا
 مارا پس اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو به نسیرو شود انگا
 اندامهای کارکنش اندر جنبش افتد و آن کار بجای حاصل شود
 ازین سبب فعل ماتبیع غرض بود و ما پیدا کرده ایم که حسب
 الوجود که تمام هستی است یا افزونتر از تمام است نشاید که
 فعل او را عرضی بود و بر نشاید که وی چنان داند که چیزی
 او را بکارست تا او را آرزو افتد پس خواست وی از دانش
 بر آن روی بود که بگیری داند که هستی چنین چیزند اندر نفس
 خود خیرست و نیکوست و هستی چنان چیز باید که چنین بود
 تا خیر و فاضل بود و بودن فلان به از نا بودن بود انگا و او را
 چیزی دیگر نباید تا آنچه دانسته وی است بود آید که نفس دانسته
 بودن وی بهتر همه چیزها و بهترین نظام که شاید بودن اند
 هستی بر آن ترتیب که تواند بودن بهی موجب بود و درست
 شدن همه چیزها را چنانکه هستند چنانکه دانستن قوت دارند
 اند را سببی است بی واسطه مرتب قوت آرزو را که چون تا

بدانیم که صواب آنست که قوت آرزو بجنبید دانستنی مطلوب
 گمان یا بی باز دارنده که اندر و هم آید قوت آرزو بجنبید از آن
 دانش بی میانجی قوت آرزوی دیگر همچنان حال پیدا شد
 هستی همه چیز از دانش واجب الوجود و ما را این قوت آرزو
 از همه آن بایست تا آنچه ما را خوش آید بآلتها بجهنیم
 آنجا این بکار نبود پس خواست ایزدی چیزی دیگر نیست مگر
 دانستن حق که نظام هستی چیزها چگونه باید دانستن آنکه بودن
 ایشان سکوت نه مرا و را و لکن بنفس خویش که معنی نیکی
 بودن هر چیزی بود چنانکه باید و عنایت وی آنست که دانسته
 است که مثلاً مردم را اندامهای چگونه باید تا و را نیکوتر
 مرآسمانها را جنبش چگونه باید تا و را نیکوتر بود و نظام خیم
 بود بی آنکه دیگر باره و را قصد و طلب و آرزو و غرض بود که
 این بوی اندر خود نبود و بجهل نگریدن وی بزرگ خویشتن و تیمار
 داشتن برین روی که بهم ماست بتامی وی و بی نازی
 وی سزا نبود و این خود بشع بیشتر گزشته است و اگر کسی
 که مانع فعل کنیم بی غرض هر چند که آرزو بود چنانکه بجا

کسی نیکوئی کنیم و ما را اندر انجا هیچ فائده خویشتن نبود اگر واجب الوجود
 بر زیر نگر و و تیار زیر خور و از بهر صلاح زیر نه از بهر فائده خوش
 پاک نبود و را گوئیم که هیچ فعل نه کنیم ما برین صورت بی هیچ غرضی
 زیرا که هر چند که فائده کسی دیگر خواهیم آن قبل را خواهیم تا ما را
 بدان یا نیک نامی حاصل شود یا مزوی حاصل شود یا چیزی که
 آن اولی ترست نکنیم تا ما را اختیار نیکو بود و نکنند واجب
 باشیم که کردن واجب منفعت و فضیلت و هنرست ما را که اگر کنیم
 آن محمدست و آن هنر و آن فضیلت ما را نبود و علی کل حال آن
 فائده کسی را طلب کردن غرض بود و پدید کرده ایم که غرض
 جنابانده فاعل است و بکار آورنده فاعل است و ثبات که
 واجب الوجود عالم را بکار آورنده بود پس دانسته آمد هست که
 خواست واجب الوجود چگونه بود و دانسته آمد که صفتی نبود و چنان
 علم و دانسته آمد که آن همیشگی بود و دانسته آمد که ما را نیز خواهی
 چنان هست -

پیدا کردن حال قادری و توانائی واجب الوجود میشود
 معرفت میان مردم اندر چنان است که توانا آن بود که اگر خدا

کند و اگر نخواهد نه کند نه آنست که هم خواهد که کند و هم خواهد که نه کند
 که بسیار خیر است که ایشان گویند که آفریدگار هرگز از
 نخواهد و نکند و برایشان قادرست چنانکه ستم کردن پس شرط نه
 بر قیاس قضیه حملیت بل بر قیاس قضیه شرطی که اگر خواهند
 و اگر نخواهد نه کند و شرطی را راستی نه بآن بود که هر دو پاره وی
 راست بودند که شاید که هر دو دروغ بودند چنانکه گویند اگر هم
 پریدی اندر هوا جنبش کردی این راست است و مقدم و تالیش
 هر دو دروغ و شاید که مقدم دروغ بود و تالیش راست
 چنانکه گویند اگر مردم پریده بود حیوان بود پس گفتار ما که
 اگر نخواهد نه کند واجب نه کند که حق بود نخواهد تاحق بودند
 شاید که نخواهد و بکند و حق بود که اگر نخواستی و شاید که نخوا
 بکردی و اگر بخواستی و شایستی که بخواستی بکردی پس واجب الوجود
 اگر خواهد بکند و اگر نخواهد نکند و این هر دو شرطی راست است و اگر
 کسی گوید که اگر نخواهد حدیث مستقبل را گویند و بودن آنکه از پس
 زمان را بود و شاید که واجب الوجود را خواستی نبود و محال
 بر این اصلاها که رفته است جواب دهیم او را و گویند یکی آنکه این

سوال هم بر آنست که مقدم شرطی راست نیست و نشاید بودن
 و جواب این گذشته است و دیگر آنکه لفظ اگر و نخواهد و نخواست
 اینجا بجا ز گوئیم و چنین باید گفتن که هر چه را وی خواهد بود نبود
 و هر چه را خواهد بود از آنچه از وی آید نبود و آنچه پس را
 که خواهد بود است اگر بشایستی که با خواهد بودی بودی و آن
 چیز را که با خواهد بود است اگر بشایستی که نخواستی بودی و این معنی
 آن است که چیز را بآن توانا خوانند و توانا آن بود که هر آینه
 بکند یا نکند و هر آینه بخواد یا نخواهد و از اینجا پدید آید که قادری
 وی هم عالمی و آنست باضافت بخیر یا و اندر ذات وی
 عالمی و قادری و نیست -

پیدا کردن حکیمی واجب الوجود حکمت نزدیک ما بر و چیز
 یکی بر دانش تمام و دانش تمام اندر تصور آن بود که چیز را بماهیت
 چیز شناسند و بعد و اندر تصدیق تصدیق یقینی بود و بمای
 سببهای آن چیزها که ایشان را سبب است و دیگر برکش که حکم
 بود و محکم آن بود که هر چه فریضه بود در بودن و رای بود و هر چه
 فریضه بود در نگا داشت و را چندانکه اندر مایه وی بشاید بود

و هر چه آرایش بود و سودرانه فریضه را تیر نبود واجب الوجود
 هر همه چیزها را که چنانکه هستند و با سبب تمامی و اندریر که
 چیزها را از چیزها ندانند بلکه از خویششان دانند بدانکه همه اینها
 اند و اسباب ایشان از وی است پس باین معنی او حکیم است
 و حکمتش هم علم است و واجب الوجود آنست که هستی به چیزها
 از ویست و همه چیزها را هم سر فیضه هستی وی داده است هم
 آنچه بیرون از فریضه وی چنانکه ما اندرین باب کتابی
 خواهیم کردن اگر زمانه مهلت دهد و انجمنی اندر قرآن چند جا گفته
 گفته است یکی آنجا که گوید رَبَّنَا الَّذِي اَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ حَلَقَةً ثُمَّ يَدْعُهُ
 وَنِزَاجًا كَاشِدًا الَّذِي قَدَّرَ قَهْدَهُ وَنِزَاجًا كَاشِدًا الَّذِي خَلَقَ
 قَهْدَهُ بِرَبِّهِ وَحِكْمَانِ مَرَّافَرِيشِ فَرِيشَةِ رَاكِمَالِ اَوَّلِ خَوَانِدِ اَوَّلِ
 زِيَادَتِ رَاكِمَالِ ثَانِي خَوَانِدِ پَسِ وَاجِبِ الوجودِ كَيْمِ مَطْلُوقِ
 پيدا کردن جو د واجب الوجود نیکو فی و فایده برسد آن
 چیزی بچیزی دو گونه بود یکی معاملات و یکی جو د اما معاملات آن بود
 که چپیزی بد و چپیزی استاند و این چیز که استاند به معنی بود چپیزی
 باشد که نام نیکو و شادی و دعا بود و بجهت چیز از آنچه بوی رست

بود بستاند و هر چه اندروی عوضی بود بحقیقت معالمت بود
 هر چند که عامه مردم معالمت آنرا خوانند و شناسند که آخر ثانی
 با حسن ثانی بود و نیکامی را و شکر را عوض ندانند و لیکن
 خردمند دانند که هر چیزی بود که اندروی رغبت افتد آن فایده
 بود و اما جود آن بود که نه از قبل عوض و مکافات بود و نه
 کرداری نبود و این آن بود که از چیزی نیکی آید بخواست وی
 بی عرضی که او را بود و فعل واجب الوجود چنینست پس
 فعل وی خود محضست

پیدا کردن آنکه خوشترین خوشی و بزرگترین سعادت و نیکبختی
 واجب الوجودست هر چند بیشتر مردم را صورت نیست
 که چیزهای دیگر خوشترست بخت باید که دانسته آید که خوشی
 و در چیست گوئیم که هر کجا که اندر یافت بود خوشی و در بود
 پس بخت اندر یافت باید و اندر یافت ما را دو گونه بود یکی
 صبی که از بسیر و ن بود و یکی و همی عقلی که از اندرون بود و
 هر یکی سه گونه بود یکی اندر یافت چیزی که ساز و آوازه اندر خوا
 هت اندر یابنده بود و یکی ناساز و آوازه ناکار و تا اندر خواهم

میانه که نه این بود و نه آن پس خوشی اندر یافت اندر خور بود و در اند
 یافت با اندر خور بود و اما اندر یافت آنچه نه این بود و نه آن نه
 خوشی بود و نه درد و اندر خور هر قوتی آن بود که موافق فعل
 وی بود بی آفت خشم را غلبه و شهوت را مزه و حس را امید
 و هم برین قیاس هر ملس را اخپ موافق وی بود و مر بوئین
 همچنین و مر ویدن را هم بر آن قیاس و اندر خور و مندان لذت
 قوتهای باطن غلبه دارد و بر خور و ضعیف نفسان خود و همیتان
 و خسیان خوشیهای ظاهر غلبه دارد اگر بر کسی عسر ضربه کرده
 آید که چیزی خور و بی خوش خواهی یا محل و حیث و بزرگداشت
 و غلبه بر دشمن اگر سقط و خرد و همیت بود و محل کو دکان و چهار
 پایان شیرین خواهد و اگر او را نفسی شریف و نفیس بود هرگز شیرینی
 ننگد و آن مر او را بجای آن دیگر چیز خوشی نه ایست و سقط و همیت
 آنکس بود که قوتهای باطن وی مرده بود و خود جنبه بر می ندارد
 از فعلهای قوتهای باطن چنان کو دکان که ایشان را هنوز قوتها
 باطن بغیر تمام نیامده باشد و هر قوتی را خوشی اندر یافت آن چیز
 بود که ویرا قوت بر دی است از بهر وی است و آن چیز موافق

ویست و لکن اندرین باب تفاوت سه گونه افتد یکی تفاوت قوت
 قوت که هر چند قوت شریفتر و قوی تر آن چنانکه فعلی
 بود شریف تر و قوی تر یکی از قبل مقدار اندر رسیدن اند
 یافتن و هر قوتی که اندر یافت وی بیشتر وی بخوشی و در بیشتر
 رسد و اگر دو قوت بود از یک باب و لکن یکی تیز تر بود
 اندر یافت وی مرغوشی را و در در بیشتر بود و سوم از قبل تفاوت
 آنچه بقوت رسد که هر چند وی اندر باب خوشی و ناخوشی
 قوی تر قوت را خوشی یافتن و در یافتن بیشتر و آن چیز بیشتر
 بود که وی بنقصان و بیدی میل کمتر کند و دارد و آنچه بیشتر
 در ذماتر که وی بنقصان و بیدی میل بیشتر کند و دارد زیرا که اگر
 چیز خیر سیست پس چون قیاس شاید کردن آن صورتی را که
 اندر حسن افتد از شیرینی یا از معنیهای دیگر که بشیرینی مانند که اگر
 یافت وی حسیست زیرا که او را اندر یافت چیز حسیست
 بآن صورتی که از واجب الوجود آید اندر عقل که وی بهترین
 صورتیست و قوت عقل را بفعل آورد و اما اگر قوت کرمی قوت
 حسیست و ضعیف بود که بیشتر پدید آید که وی چنانکه نیست که

بهره‌ی از وجود خویش است و ایستادن وی بآلتی جهانیت و
 هرگاه که اندر یافت وی مرغوشی را قوی شود وی ضعیف شود و یک
 خوشی چشم روشنائی است و ناخوشی وی تاریکی در روشنائی
 قوی دراکور کند و بجز محسوسات قوی مرقوهای حس را تباکله
 و معقولات قوی عقل را درست ترکند و قوی ترکند و قوت
 های عقلی بخود ایستاده است و از گردش او راست چنانکه پیدا
 کرده شود و نزد هستی هستی واجب الوجودی است چنانکه هم
 پیدا کرده شود پس قوت حسی را بقوت عقلی نسبت نیست
 و اما اندر یافت عقل و اندر یافت حس بچند روی تفاوت دارند
 یکی آنکه عقل متسل چیزی را بخودیش چنانکه وی است اندر یابد و حس
 هیچ چیز را بخودیش اندر نیابد چپ هرگاه که جسم سپیدی بیند طول
 درازا و پهنای شکل با وی بیند و حرکت و سکون با وی بیند
 پس هرگز سپیدی را بخود سپیدی نتواند دیدن و کمایش افق
 اندر وی باند را یافتن جزو باشد که او را کمتر از آن بیند که است
 و عقل چیز را مجرد بیند و چنان بیند که است یا خود بیگونه بیند
 حس مرغوهای حس بغیر از این بیند و عقل مرغوهای حس و صفتها

ناکرده را پسند و آن چیز را بنید که نیکوئی و نظام و خوشی از
 پس چگونه بود و حال خوشی اندر یافت عقل مرحق اول را آنرا که
 همه جمال و نظام و بها از وی است و آن خوشی را باین خوشی
 حسی چه قیاس بود و لکن بسیار بود که خوشی را ادراک کند و قوتی
 از قوتها و از خوشی وی غافل بود و از آن قبیل که از وی
 مشغول بود و غافل بود چنانکه کسی مشغول شود که او از دنیا
 جلیل میگوید نظام شود و از خوشی وی خبر ندارد یا از قبل آفتی
 که افتاده بود که طبع چیز بسبب آن آفت آرزوی آن چیز بود
 که آن آفت را دفع کند پس او را چون جز او چیز دیگری
 دهند هر چند که خوش بود و خوشش ندارد چنانکه کسی را که گل
 خوردن خوش آید و چیز ترش و تلخ خوش آید و چیز شیرین
 ناخوش آید یا از قبل عادت و الف چنانکه کسی طعامی ناخوش
 الف کرده یا چنان شد که اندر خوروی کشته بود پس آن چیز
 آید او را از آنچه وی بحقیقت خوش است یا از قبل آن که قوت
 وی خود ضعیف بود و نتواند احمال آن چیز خوش کردن چنانکه
 جسم ضعیف که روشنائی اش ناخوش آید گوش ضعیف که آواز

خوش خویش ناخوش آید پس بدین سببها ما را نیز باست که غفلت
 افتد از خوشی معقولات که ما را ایشان مشغولیم و قوت عقل ماضیست
 بادل کار و بجز سله ما اندر تنیم و حادث و العت بچیزهای محسوس
 کرده ایم بسیار بود که چیزی خوش ناخوش آید هم ازین سببها
 او بسیار بود که نه از خوشی و نه از ناخوشی خبردار و چنانکه کسی
 که اندام وی خدر شده باشد که چون خوشی و ناخوشی بویسد
 و نداند چون خدر بر زایل شود و انگاه و اندر و چینی که بوی
 رسیده بود از سوختگی باز بسی و بسیار بود که قوتی چیزی اندر یابد
 و خوشی وی اندران بود و وی خبر ندارد از سبب عارض را چنانکه آن
 بیماری که پزشکان آنرا بولیموس خوانند که همه تن گرسنه بود و بگری
 ضعیف همیشه و لکن معده خبر ندارد و بسبب بیماری از ضعیفی یا
 از تری که او را افتاده بود چون آن سبب زایل شود و سخت
 در دست شود و بیمار سپید غذا بوی و حال نفس ما اندرین گیهان
 بهچنین است که وی بقصصان است و با آنکه کمال مقولات اندروی
 نیست در منداست و با آن کمالی که دارد خوشی یا بسبب بطبع خوش
 ولیکن اندر تن است از اندر یافت خوشی و در مشغول است چون جدا

شود و انگاه داند -

تمام کردن سخن اندرین باب پس واجب الوجود بزرگترین اند
 یابنده است مر بزرگترین اندر یافت را که خودست تمام برین اند
 یافتن و ایم بان بها و بان عظمت و بان منزلت پس خوشترین عالی
 حال و است بخود که در حاجت نیست بچیزی بیرون که او را حاصل
 و عظمت دهد و آن هستیها که اول آفرینش تمام افتاده اند و عقلی
 محض اند و نه چون ما اند که ما را همیشه بچیزهای بیرون حاجتست
 چیزهای فرود بان نکیرشست و مشغولست ایشان را بکمال خویش
 که ایشان را معقول بود و با آنچه ایشان را مشاهده است از کمال
 بها و اجبا الوجود که اندر آئینه جوهر ایشان تا بان است غایت
 خوشی و لذتست و خوشی ایشان با آنچه را مشاهده اند از وجب
 الوجود و فرون خوشی ایشانست با آنچه اندر یافته اند از کمال بشستن
 و ایشان را بخوشی و لذت مشغولست زیرا که هرگز روی
 از بر سو بغیر و سونکند و خودی خویش را وقف کرده اند بر نظاره و
 یعنی شکوه مندی برین و بر یافت خوش همین و انتخاب ملال نبود
 که سبب ملال مشغولی دیگر بود یا در آلت بود یا بدی آلت بود و بجهل باید

که آنجا مادتق بود بغیر از بر و اما سببی ملال تو نیابد و هر چه فانی
 سببی بود که بوی رسد متغیر بود و نکینحت مردم آن بود که جان
 خویش را آن حال جوید یا چون ازین جدا شود آن خوشی نیابد
 و چون خلاف آن کسب کند ضد آن خوشی در دیابد هر چند که
 آن در در اکنون صورت نیست چنانکه هر که در دستن آتش
 نیا موزده باشد بجز نشیدن نداند و چون نیکو گفت امام حکیمان و
 دستور آموزگار فیلسوفان ارسطاطالیس اندر باب آن خوشی که
 واجب الوجود را بخویشستن است و چیز را را بوی از وی که
 اگر مراد اول که همیشه چیز را را از خود همیشه است آن مفت از خوشی
 است که ما را بوی بود آن ساعتی که او را اندر یا بیم و اندر بزرگی
 وی اندیش کنیم و حق را اندر باب وی تصور کنیم خود بزرگتر
 این مقدار که خود ما اندر یا بد و حال ما واجب کند خود قیاس
 ندارد با آنکه در از خود بود و آن بزرگتر و عجب تر بلکه هستی اول
 خوشیت قائم بنفس خویش و نبایستی که آن حال را خوشی خوانند
 و لکن لفظی نیست از لفظهای معرفه از ان اندر خود تر یا بمعنی
 پیدا کردن چگونه پیدا کردن چیز را از واجب الوجود پیشین

کرده بودیم که شاید که از واجب الوجود باطل وجود جزئی وجود
 بحاصل آید و اینها وجودهای بسیار همی بینم پس شاید که همه را
 درجه یکی بود تا وجود ایشان از واجب الوجود یک تملک
 باشد و یک درجه بلکه پیش و پس باید که بود و هر چه
 کمتر و وجود وی حقیقی تر وی بوی نزدیکتر و لکن اگر چیزی
 را سبب یک چیز بود چیزهای بسیار اندر یک درجه نبودند الا
 هر دو چیز می که یک جای نمی یکی بیشتر بود و یکی کمتر
 حال چیزها چنین نیست که مردم و اسب و گاو مثلاً یک
 پس دیگر نیند و درخت جزا و درخت انگور یک پس
 دیگر نیند و سیاهی و سپیدی اندر درجه هستی برابر اند و چهار
 طبایع یک پس دیگر نیند آری شاید گفتن که آسمانها بطبع
 بیشتر از چهار طبایع اند و چهار طبایع بیشتر از مرکبات اند
 و لکن همه چیزها چنین نیند پس بیاید دانستن که این چگونه
 شاید بودن که گوئیم که هر چه ممکن الوجود بود باید که او را
 ماهیتی بود جز وجود و این عکس آنست که گفته بودیم گفتیم که
 هر چه او را ماهیت است جز وجود وی ممکن الوجود بود

این عکس آنرا درستست که در پیش گفته بودیم که هر چه واجب
 الوجود بود و را ماهیتی دیگر نبود جز وجود و گفته بودیم که هر
 چیزی که واجب الوجود نبود و وجودش عرضی بود
 هر عرضی هر چیزی را بود پس ماهیتی باید که آن وجودش عرضی
 بود که بحکم آن ماهیت ممکن الوجود بود و بقیاس سلب
 واجب الوجود و بقیاس عدم سبب ممتنع الوجود پس ممکن
 الوجود را از واجب الوجود وجود آید و وجودی بود که حکم خودی
 که از واجب الوجود آمده است یکی است و اما بحد و در حکمی
 دیگرست پس هر چه وجودی واجب نیست هر چند که او را
 از واجب الوجود یک چیزست و را اندر وجود دو است حکم
 ممکنیش بخوشتن و حکم واجبیش باول تا وی بخود می حکمی دارد
 و بقیاس باول حکمی تا اگر این چیز عقلی بود و را از آنجا که اول
 را داند حکمی بود و از آنجا که خود را داند حکمی بود هر چند که
 ایشان خود را از واجب الوجود دانستند چنانکه خودی ایشان
 است که از ویست پس افتاد این روی از کثرت واجب نکند
 که وجود جز از اول باول کار کثرت بود بلکه از اول باول کار

یک وجود بود و اندران یک وجود به نسبت اول باول کار کثرت
 بیوفتد که شاید که آن کثرت سبب بود مر آمدن کثرت را از
 یک چیز که از اول آمده است بیرون وی تا وی بدان جهت
 که او را نسبت است باول سبب چیزی بود و بان جهت دیگر
 سبب چیزی دیگر انگاه چیز با وجود آیند که یکی پیش از دیگر نبود و لکن
 همه از یک چیز اند بدانکه اندران یک چیز کثرت است نه
 چنانکه آن کثرت از اول بیک درجه است بل یکی پس دیگر اند
 از یک چیز انگاه ایشان اندر یک چیز موجود آینه از آن
 چیز سبب هر یکی چیزی دیگر آید و اما اول را شاید که اندروی دو
 وجه بود یکی واجبی و یکی ممکن یکی اول و یکی دوم که وی واحد
 محض است پس از وی کثرت آید بیکار و لی آنکه بعضی از آن
 بسیار آن سبب دیگر بوند -

پیدا کردن چگونگی شاید بود چیز با اقسام چیز با چندین بود
 از اول همه چیز با چیز اول بیک معنی متفق اند که ایشان
 بیک روی واجبی است و بیک روی ممکن و بدان جهت که
 ممکن اند از بغفل بودن جدا اند پس هر چیزی جز اول از بقوتی

باین روی خالی نه اند و از چسبندگی که چون مادت بود و چیزی که
 چون صورت بود آنچه چون مادت بود و شکینش بود و آنچه چون صورت
 بود و اجبش پس فردو یگانه حق اول است و لکن بس ازین چیزها
 را از جهت هستی و وجود و واجبی نیز اختلاف است و شاید بود
 هستی سه گونه است یکی آنکه هستی وی یکی است هر چند که امکان
 با ویست و آن یکی مجر دست و این را عقل خوانند و یکی آن که
 هستی وی یکی است و لکن پذیرای است مرصورت با وی دیگر
 و این دو گونه بود یکی آن بود که هستیها را چون بریزد ایشان
 بسبب وی قسمت پذیر شوند زیرا که وی هستی قسمت پذیرا
 پذیرد و این جسمی بود قسمت پذیر یا نشود زیرا که وی هستی
 قسمت پذیر را پذیرد و این را نفس خوانند قسمت پذیرترین
 بسیاری آورد و بسیاری چیزها یا با شارت عقل بود و این
 از اختلاف حد بود یا با شارت حس بود و پس که عقل اختلاف
 واجب نکند و این بجای بود که یکی بجای بود و دیگر بجای دیگر
 پس شاید بود اقسام هستی جوهرها سه است و عقل و نفس و
 جسم عقل آنرا خوانندیم که جز آنچه او را است چسبندگی پذیرد

و بد بد نفس نپذیرد از عقل و بد بد جسم نپذیرد و ند بد و اندرین سه
قسم تمامی اقسام بود پس این هر سه گونه دانسته آمد از شاید بودستی
و سه پس ازین شاید بود را به بود بریم -

پیدا کردن شاید بود همیشه از جهت تمامی و تا ما
هر چیزی را که هر چه او را هست باید بود بیکبار که چیزیش باید
بایستن تا حاصل شود و تا این معتد بود اثر تمام خوانند و هر چه
همگی در آن بود که چیزیش بود که حاصل نیست در ناقص خوانند آنچه
ناقص بود و دو گونه بود یکی آن بود که چیزی بیرون نیاید تا آنچه
و را باید بوی ساند و این را مکتفی خوانند و یکی آن بود که چیزی
بیرونی تمام شود و این را ناقص مطلق خوانند و اما آن چیزی که
هر چه و را باید خود هست از خود و باز افزون این مقدار و را تا آنچه
دیگر چیزی را باید از وی بود این را فوق التمام میگویند بلکه
پیش از تمام است -

پیدا کردن شاید بود همیشه از جهت نیکی و بدی نیکی و
معنی را گویند یکی مرآن نیکی را که چیزی را بخود بود که خود نیکی بود و آن
آن بود که کمال وی و را بود و چون نبود ناقصی بود و اگر بعضی را

اندر شب بد اندر یاقتی تمام بخود در دستند بود یکی نیکی آن بود که
 وی مرچیزی دیگر را آن نیکی بیشتر بود و همه چیز که شاید بودن بود که
 در اهستی بود از سه قسم بیرون نبود یا اهستی بود که جز چیز نشاید که آن
 اهستی را و از آن اهستی بود یا اهستی بود که آن اهستی نبود و الا بد
 و شر از وی شاید بود هر چند که علت اندر وی خیر بود تا
 وی صلی بود از اصلها نظام خیر چنانکه آتش و چنانکه آفتاب
 و چنانکه آب که آفتاب نشاید که آفتاب بود و در اهستی آفتاب
 بود و آن فائده بود از آفتاب که هست الا که وی بان طبع
 بود که اگر کسی سر برهنه پیش وی ایستد در دس آورد و آتش نشاید
 که آتش بود از وی منفعت آتش آید و فائده آتش اندر
 نظام خیر کلی الا که وی چنان باشد که اگر پارسائی و عالمی
 وی افتد بسوزد و قوت شهوانی نشاید که قوت شهوانی
 بود و فائده قوت شهوانی دهد و از وی فائده بود اندر نظام
 کلی الا که وی مرگروهی اهل عقل را زیان دارد و بعضی ستارگان
 حاره نبودند و وجود ایشان و فائده وجود ایشان تا چنان
 نبود که اندر بعضی مردمان تاثیر بدی و گمراهی کردن و لکن بحکمیه

ایشان که اندر شخص شخص بود از آن شخصان که اگر بودندی خود
 اندر نظام خیر کلی زیانی نبودی تا آن جایگاه نبود که برافزاید
 ایشان بود اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گویند که ایشان چنان
 بودندی که از ایشان جز خیر نبودی چنان است که گویند که ایشان
 چنان بایستی که چیزی دیگر نبودنی از قسم پیشین آنکه چنان بود
 که گویند بایستی آتش نه آتش بودی و زحل نه زحل و این قسم خود
 و اما قسم سوم آن بود که بدی و شر اندروی غالب بود باید که
 اندر حال این سه قسم بگیریم که اگر هست بودن بیاید از کدام
 پیدا کردن حال اجسام که چون پیوند چگونگی شاید که بودند
 جسم چون موجود بود یا جسمی بود که یک گونه و یک طبع دارد
 و این را بسیط خوانند یا جسمی بود یک طبع و لکن مرکب از جمعی یا
 طبعهای بسیار یا از ترکیب ایشان فایده آید که اندر بسیط
 نبود چنانکه جز که اندر ترکیب وی فایده هست که اندر ذرات
 نیست و لکن هر چه اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط او نبود
 اصل است و مقدم است بر مرکب و تحت وجود مرکب
 آید و باز مرکب را و اندر قیمت عقلی بسیط و گونه بود یکی آنکه از

که بایستی

ترکیب آید چنانکه او را با یاری گرد آورند ترکیب از ایشان چیزی
 دیگر گونه آید و یکی بسیط آن بود که از وی ترکیب نیاید و وی خود
 کمال خویش یافت به بود با ول وجود -

پدید آوردن آنکه آن اجسام که ترکیب پذیرند ایشان را چه
 چیز واجب کند که بود که با ایشان بودند و پدید آوردن حال
 ایشان بحقیقت این اجسام که ترکیب پذیر و جستن پذیر اند از
 جای بجای هرگاه که جنبش بود و سو و جهت بود پس ایشان جهت
 واجب کنند جهت چیزی نبود عقلی که بوی اشارت حسی نبود
 که اگر چیزی بود که بوی اشارت حسی نبود حرکت نبود پس جهت
 چیزی بود که بوی اشارت حسی بود و موجود بود پس شاید
 جهت بود بی نهایت تا فرو سورا حد نبود که ما پیدا کرده ایم که
 بعد با را حد بود و دیگر که هرگاه که فرو سو چیزی نبود که بوی
 رسی بل الی غیر نهایت بوی رسیدن نبود پس و خیم و خیم
 اشارتی نبود تا از همه جایگاه فرو سو بود پس همه متفق بودند
 همه چیزها هر کجا که اندر آن جا که فرو سو بود یکسان پس
 یکی فرو تر نبود و دیگر بار شاید که هیچ چیز اندر آن راه بر سو بود

زیرا که فرو سو بر سو نبود و فرو تر و بر تر انگاه بود که یکی بفرو دی
 نزدیکتر و یکی از فرو دی دور تر بود و اگر از فرو و خود چیزی نیست
 که فرو و محض است بر دیگر و دور تر نبود و مانند تر و نامان
 تر نبود و بیکه چون بوی اشارت حسی نیست یکی دی بر چگونه
 بود پس فرو و بر چیز با اند حاصل موجود و محدود و ایشان
 لا محاله کنار های بعد با شوند و مختلف بوند بنایت اختلاف
 زیرا که فرو دی بنایت مخالف زبری است و همچنین جهت
 دیگر پس باید که دانسته آید که چگونه شاید بود این اختلاف جهت
 پیدا کردن چگونه حال تا بتواند این جهات مختلف بودن
 این جهت با مختلف نشاید که مخالفت ایشان درست آید
 ایشان در خلا یا اندر جسم بوند که هر جایگاهی از خلا همچنان بود که
 جایگاه دیگر و بر حدی اندر یک جسم یک طبع چنان بود که هر حد
 پس میان جهت با خلاف طبع نشاید که بود تا یکی جهت فرو
 بود و یکی زبر الا بسبب چسبندگی بیرون چنانکه و بهم فرماید
 گفتن که این جهت از خلا سوی فرو سوی است و آن جهت
 سوی زبر سو است پس انگاه فرو سو را و زبر سو را چیز نامند

بود جز از جهات که ایشان جایگاهها اند اندر خلا یا از آن جسم
 و این تباها بود پس از خلا می یکسان جهات مختلف نیفتد و خلا
 دوستان نبود و اما ملا جسم شاید که دوستان بود گوئیم شاید
 نیز که دو جسم بودند سبب دو جهت زیرا که سوال لازم بود باینکه
 هر جسمی را جهت بود مخالف جهت آن جسم و معنی این سخن
 بخیر آن بود که گوئی جسمی مخالف جسمی زیرا که دو جسم پذیرد که
 هر دو جسم را بنا میزنی و اندر یک جهت آری پس انگاه و جهت
 بشود و وجهی نشده باشد و همچنین اگر جهت با بدل زنی دو جسمی
 بجای بود و دو جهت با بجای نمی بود و بیکه نشاید اندر دو جسم که دو
 جهت را بسا میزنی و شاید که اندر دو جسم دو جهت را بسا میزنی
 پس دو جسمی نه و جهت بود الا که جای نمی خور جسمی مقدار آن دو جسم
 و بیکه جای باید که اندر بسته بود و بعد و مقدار و اگر دو جسمی
 بودی سبب دو جهت یک جسم را موجود داشتی و آن بعد که میا
 ایشان است که میان هر دو جهت بعدی است لا محاله و اگر
 جسم را بعد و م کردی و بدل وی دیگر آوردی شک نبود که دو
 جهت بجای بودی یکی آن کساره که از آن سوی این جسم

که بجایست و یکی آن کناره که از آن سوست و هر دو مختلف
 بودندی همه رویها پس دو جسم بکار نیست یا دو جهت پس
 معلوم شد که جهات مختلف اندر خلا موجود نشوند اندر حلا
 بودند اندر ملا بسبب دو جسم پس جهات مختلف موجود نشوند
 بسبب یک جسم و نشاید که جهانی نوید مختلف بسبب دو جسم
 دوری و نزدیکی ایشان بآن جسم یک گونه بود و الا میان
 ایشان نه بآن جسم اختلاف بود و نه بدوری و نسیب نزدیکی
 پس خود اختلاف نبود بطبع و نفع پس باید که اختلاف ایشان
 دوری و نزدیکی از آن جسم بود و نشاید که کسی گوید که اختلاف
 ایشان بآن بود که یکی ازین سو بود و یکی از آن سو که حدیث با
 خود اندر سوست و پیش ازین سو سو نبود یا سوا زین سو بود و سو
 از آن سو پس نزدیکی از همه کناره ها آن جسم یکی بود و دوری
 و بسبب کناره های وی اختلاف طبع سو باید چنانکه کناره ها
 را اختلاف طبع نیست و چون جهات را حدست باید که نزدیکی
 و دوری را حد بود و چون کناره های جسم یک گونه بود و یک
 طبع بودند پس دوری از همه کناره ها باید و نزدیکی به همه کناره ها بصفت

حد آید پس از دو بیرون نیست یا این جسم بکناره بود یا میان
 و لکن اگر اندر میان بود چنان بود چون مرکز دایره را نزدیک
 حد افتد و لکن دوری را حد نیفتد که بر یک مرکز دایره باشد
 افتد که در می پس ازینها مرکز جهت با نیاید و ما گفتیم که از
 تنهای جسم حد جهت با نیاید پس باید که این جسم بکناره بود
 هرگاه که بکناره بود و وجود مرکز را حد افتد هم از وی که یک دایره
 معین را یک مرکز معین بود پس جهات جسمها بسیط اصلی دو
 بودند یکی نزدیک بوی و یکی دوری از وی سوی مرکز و این جسم
 باید که پیش از جسمهای دیگر بود آن جسمها که حرکت راست
 نپذیرند ما ایشان را جای بود و جهت بود و نشانید که این جسم
 حرکت جنبش راست بود الا او را جسمی دیگر باید تا جهت کند پس
 پیدا شد که اجسام ترکیب پذیر را جهات باید و جهات جسمی باید
 که محسوس بود اندر گرد همه جسمها -
 پیدا کردن آنکه این جسمهای بسیط ترکیب پذیرند و را طبی
 باید که بکنار جنبش ایشان راست باید که بود این
 اجسام ترکیب پذیر هر آینه جنبش پذیرند از جنباننده تا گرد

آیند و ترکیب پذیرند اگر ایشان را بان جفت که ترکیب پذیرند
 خود بطبع گرامیستن بود آید اندر طبع ایشان جنبدن که هر چه سوی
 نگراید شک نیست که چون باز دارند بنود آنجا شود و اگر آنجا
 نشود خود آنجا نگراید پس اگر ایشان بطبع آنجا نگرایند و بجائی گیر
 گرایند جنبش آید اندر طبع و اگر به هیچ جایگاه نگرایند چاره است
 که جنبش پذیرفتن ایشان از جنس یافته بود لا محاله که اندر زمانی
 بود زیرا که هر جنبش اندر زمانی بود زیرا که هر چه جنبش درازی
 بود و هر درازی بهره پذیرست و جنبش اندر بهره نخستین
 بیش از جنبش در بهره پسین پیشی که سپسی با وی یکی موجود نبود
 چون پیشی یکی بر دو که باز ندارد و خود از آنکه یکی با وی یکی بود
 موجود و آن پیشی پیوسته بود با سه پسین بهره دیگر و میان آنها
 پیشین و پسین شدن سپسین مقداری بود که اندر وی بان
 اندازه تیزی و گرافتی جنبش آن اندازه جایگاه شاید بریدن
 بنیمه آن مقدار نیمه آن اندازه بریدن و آن مقدار است
 و این نیمه است و الا میان آغاز و نیمه شایست جنبش معلوم بود
 و میان آغاز و آخر شایست جنبش مرد و چندان که دو چندان

پیش نه از جهت جنبشی است که جنبش بخود از باب کیت نیست که
 جنبش را گویند چندست بسبب جایگاه گویند یا بسبب آنچه میان
 آغاز و آخرست مثال نخستین چنانکه گویند رفتن فرسنگی و مثال
 دوم آنکه گویند رفتن ساعتی رفتن از آنجا که رفتن است بی این
 دو صفت از تقدیر و اندازه نپذیرد پس جنبش را دو صفت است
 بیرون از وی یکی مقدار راه و حدیث ما اندران نیست زیرا که
 شاید که میان این آغاز که ما گفتیم و میان این آخر جنبش
 تیز را می برند و جنبش کمتر تا راه مختلف بود و این مقدار که میان
 آغاز و آخر است یکی بود پس آن مقدار دیگرست جنبش را
 او را زمان گویند و اگر کسی را شک افتد و نپذیرد که این مقدار
 جنبنده است باید که دو جنبنده مختلف یکی که ویکی می اندرین
 مقدار هرگز متفق نبوند و اگر کسی را شک افتد و گوید که این مقدار
 تیزی و گرانیت باید که هر چه اندر تیزی متفق بوند درین
 مقدار متفق بوند پس باید که حرکتی از باداد تا شبها نگاه که یک
 تیزی بود یا بهره از خوشیستن اندرین مقدار متفق بوند که اندر تیزی
 متفق اند و اگر کسی گوید چرا همیشه این مقدار متقد از جنبش بود

گوئیم زیرا که آنچه پیش بود و اکنون نیست باطل شده بود و آنکه
 سه پس است آید و این تغییر جنبش بود و این مدت از چنین چیز است
 که گفتیم که وی اندر بسته است به پیشی و پس و پیشی خالی بود
 چیزی را که اکنون نیست آن حال و این بود الا جنبش و به علم
 طبیعی پیدا شود که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود و اندر جا
 پس پیدا آمد که حرکت اندر زمان بود و نشاید که حرکت قسمت
 پذیرد و الا مسافت و راه ناقص است پذیرد و و پیدا کردیم که حرکت
 و نشاید که زمان قسمت پذیرد و الا اندر وی بر پیش راهی بود و قسمت
 پذیر که اگر آن راه قسمت پذیر بود اندر نیمه وی نیمه آن زمان بود
 پس زمان منقسم بود و نه نامنقسم و چون حال چنین است هیچ زمان
 نبود الا منقسم پس اگر چیزی را بجنبه بانی که آن چیز مثلاً میل و اروپا
 جنبه بانه یعنی مدافعت کند و زود متحرک نشود و بقیه نیزند و هر چند
 بیشتر دارد و بیشتر بقیه و و هر چند بیشتر ستیزد و ویر تر جنبه و هر چند
 ویر تر جنبه بد زمان جنبش وی دراز تر بود که زود جنبه آن بود
 که اندر زمانی خرد راهی دراز بود و ویر جنبه آن بود که راهی
 کوتاه بر زمانی دراز بود پس زمانی پنجم که اندر وی جنبه غیر

میل و انچه در اگر ایستن نیست و زمانی پنجم که اندروی چند انچه
 در اگر ایستن است و شک نیست که آن زمان گراینده در از تر
 بود و شک نیست که زمان ناگراینده چیزی بود از آن زمان
 گراینده و اگر و هم کنیم که یکی دیگر گراینده است که ستهین می
 کم از ستهین آن گراینده پیشین است و در همین جنبانده
 همین جنبانده و وی اندران زمان جنبند که آن جنبنده که
 اندروی ستهین هیچ نیست پس جنبش ستهیده و ناستهیده و از یک
 جنباننده بیک زمان بود و این محال است پس واجب است
 که آنچه نه ستهیده یا جنبیده یا جنبش وی اندر زمان بود و نامقسم باشد
 اندر زمان بود که زمان نامقسم نبود و این محال است پس خود
 جنبند پس هر چه جنبند هر چه گونه که خواهی باش باید که اندروی
 گریستن بود یا سوی آنجا که همی جنبند یا سوی جای دیگر چون
 هر چه را جایگاهی بود بطبع پس گریستن وی سوی جایگاه وی
 باید بطبع که اگر سوی جای دیگر جنبد بطبع وی آن جایگاه خواهد
 پس جای آن بود پس آن پیشین نبود که یک طبع بسطید و جایگاه
 بطبع گریستن ندارد و از یکی طبع جز یکی حکم نیاید چنانکه گفته آمد پس چون

گرایستن این جسم سوی جای خویش بود محال بود که جز دست بود
 زیرا که اگر چپ زند گرایستن نه سوی وی بود بلکه از وی بود و بجای
 بود و چون جهت های اولی دو بودند یکی سوی کناره و یکی
 سوی میانه پس حرکت چنین جسمها یا سوی کناره آن
 جسم پیشین بود یا سوی میانه آن جسم پیشین -
 پیدا کردن جنبش آن دیگر جسم که وی اولیست که بیاید که
 بود و چگونه شاید که بود جنبه بانده وی بطبع یا بنخواست شاید
 که باشد و اما آن جسم دیگر را لا محاله نهادی باید که بود گرد و دیگر
 و از دبیرون نبود یا جزو باشد که تو هم کنیم آن جسم را هر یکی را
 طبع باید که آن نهاد بود که بوی اشارت افتد و دیگر نشاید
 یعنی نشاید که آنجا بود که باروی باید یا شاید اگر نشاید جزو ها
 طبعهای مختلف بود و آن جسم بسیط نبود که مرکب بود اگر
 شاید آن جسم جنبش پذیر بود و بگرد آن نهاد و گفتیم که هر چه
 جنبش بود باید که اندر طبع وی گرایستی بود پس آن جسم را اند
 طبع گرایستی بود و نشاید که گرایستن وی راست بود و الا از
 جهت بوده باشد پیش از وی پس گرایستن وی همچنان کرد

بر حسب سی خویش بود و شاید که جسمی بسیط یک طبع را بطبع بی خوا
 جنبش کرد و بوزیرا که جنبش بطبع گر بختن طبع است از آن حال
 که هست بحالی که اگر طبع بحال خویش بود و چنان بود که طبع و
 کند از اینجا جدائی بخوید و چون جدائی بخوید از آن حال جنبش
 بطبع نبود که جنبش بود پس آن بود که جدائی جوید و آن حال طبع
 نبود و چون آن حال بطبع نبود طبع از وی بر دینی تنگ و
 قصد وی نکند و بوی بیارد و لکن هر حالی که جنبش کرد از وی
 بر دوی باز آرد و از وی برون خود سوی آوردن بود و حرکت
 کرد که از برون نبود از خواست بودند از طبع تنها پس آن جسم
 جنبنده بود خواست -

پیدا کردن آنکه این جنباننده چیزی نبود عقلی و متغیرناشونده
 و از حال اکنون و گذشته پیش آینده خبر نداشت و از همه پدید
 آمده است که هیچ چیز از علت خویش نیاید تا لازم نشود و معلوم است
 که لازم از چیزهای پایی دار بر یک حال بود و هیچ جنبش بر یک حال
 نبود زیرا که جنبشی که از حدی بجای بود نه آن جنبش بود که از آن حد
 دوم بحد سوم اگر از چیزی آن جنبش پیشین لازم آید از وی بعینه

که بر آن حال بود آن جنبش دیگر لازم نیاید و بجز جنبشی دون جنبشی
 اولتر نبود که اول آید یا آخر آید پس باید که وی نه بر آن حال
 بود یا حبای وی دیگر بود و چون مقابلیس که از حبای بجا
 برد یا از کیفیت بکفایتی شود چنانکه چیزی گرم بود دیگر گویند
 و چون سرد شود دیگر گونه جنباند یا از خواستن بخواستنی و بجز
 حالی باید که بگردد و بجز خرد از ایستاده بر یک حال گردش حال لازم
 نیاید و چون از وی بجا بیرون آید از آنجا دیگر جای بیرون
 نیاید الا که سبب اندر پذیرای جنبش بود پس جنبانند جنبش
 باید که او را از حال بجا گستن آید و چون بخواست بود
 از خواست بخواست وقتی خواهد که از اینجا با آنجا بر دو وقتی خواهد
 که از آنجا باز جای دیگر بر دو اگر خواست و می جزمی بود
 حرکت جزوی از وی بخواست نیاید و سبب خواست دوم
 خواست نخستین بود که مثلاً این پیوستگی همی خواهد که از اینجا
 با آنجا بر دو چون خواسته بود و از آنجا برده پیوسته آن خواست
 پیشین بود که راست تر بود چنانکه جنبش های ماست بخواست
 و جسم را از جهت جسمی خواست نیست که خواست مر جنبانند

جسم راست که هر چه نه جنبید باید که چیزی بود که اندر وی جنبش
آرد جز وی پس جنباننده این جسم نخستین عقلی نبود و طبیعی
بلکه نفسانی بود که این چیز را را مانعش خوانیم -

پیدا کردن حال آن جسم که تغییر و کون و فساد پذیر دوان
جسم که تغییر و کون و فساد پذیر دوان جسم که صورت وی از ماد
وی جدا شود و وی کون و فساد پذیر دوان جسم که صورت
وی شاید که جدا شود از ماده وی کون و فساد پذیر دوان
ماده بی صورت نماند باید که ماده وی از صورت جدا شود
دیگر شود جسمانی پس آن جسم را جسمی بود که طبع وی مخالف طبع
و است و هر دو باید که جنبش است پذیرند زیرا که چون
طبع وی نگیرد و جایی وی همان نبود پس طبع وی جایی
دیگر جوید پس آن جسم که اندر طبع وی جنبش راست نیست و
کون و فساد پذیر فتن نیست و اگر بشایدستی که کون و فساد پذیر
چاره بودی که حرکت راست پذیرفتی و جهت جستی پس این
جسمها که کون و فساد پذیرند باید که اندر میان آن جسم بودند که
کون و فساد پذیر و تا ایشان راحت بود و نشاید که در جایگاه

بود هر یکی جسمی که جهت وی کنند و الا میان آن دو جسم حدی بود
 که دو جهت کنند یکی بآن جسم یکی باین جسم گفتیم که این نشانیست
 بیرون جسم که نشاید که جسمی بود جهت گریستن پس همه جسمها
 دیگر اندر وی بودند پس جسمهای کون و فساد پذیر اندر وی باید
 که بودند و اگر جسم بود کون و فساد ناپذیر هم اندر وی باید که بود
 و جمله اختتام یکی باید که بود و این را اندر علم طبیعی بروی
 دیگر بیشتر شرح کنیم و از اینجا معلوم شود که ماده آن جسمها
 که کون و فساد پذیرند مشترک بود و خاصه هر یک جسم را نبود
 و اما ماده صورت این جسم که کون و فساد نپذیرد شاید که مشترک
 بود و اندر وی قوت پذیرفتن صورتی دیگر بود و الا نه واجب
 بود از طبع وی این صورت و شاید که او را صورتی دیگر بود
 و این صورت و اتفاق افتاده بود مر سببی را که بوی با
 خرده بود که شایستی که باز خور وی که اگر نشاید از طبع این ماده
 که جز این سبب بوی باز خرد این ماده مخالف ماده مشترک بود
 اگر نشاید از طبع وی آنچه شاید موجودی محال نبود پس محال
 نبود وی اگر این ماده را این صورت نبود وی و صورت دیگر بوی

و این سبب نبود پس اگر گوئیم که وقتی بود تا بود که این ماده
این صورت بود یا نبود محال نبود پس این جسم بطبع خویش پذیرا
بود مگر کون و فساد را و این محال است -

پیدا کردن آنکه هر چه نوشته شود و را سببها باینده بی نهایت پیدا
کردن چگونگی حال شاید بود باین سببها اما آنکه هر چه نوشته شود
یا متغیر و را سببی باید چیزی است معلوم شده اما آنکه سببها
بی نهایت بودند و اندر گذشته ازین پیدا شود که خواهیم گفتن در نه
آمده است که هر گاه که سبب لفظی موجود بود چیزی که سبب
سبب و علت خود موجود بود پس چون چیز موجود نبود و سبب
موجود نبود لفظی یا اصلاً سبب موجود نبود یا موجود بود و سبب
نمود و حالی و را موجود شد تا سبب شد و این حال را حکم کنیم
است پس آن حال را سبب باید و همچنین همیشه که نایستد اند
حدی و شاید که یک جایی بودند بی نهایت بودند پس باید که
پس و پس بودند و لیکن اینجا شک نیست نیست که اگر هر سه
پس را زمان پیشین نامنقسم بود زمان ترکیب پذیر و چیز را
نامنقسم الا که یک بدگیر نرسند و اندر میان ایشان زمانها

افتد و چون نرسند چون سبب بودند یک مرد گیر او اگر این زمان
منقسم بود و چرا این سبب موجود بود مدتی و انگاه باخر چیز از وی

نیاید و بادل همی بساید -

پیدا کردن این شبهت که چگونه کشاده شود و نمودن آن
که سبب جنبش است اگر جنبش نبود می که از حال بحال شدن بود
نه بیک دفعت و لکن به راز او کشیدن این شبهت را کشادن
نبودی و لکن جنبش این شبهت را بهر جنبش دو چیز اسباب بود
بروی یکی مرچیزی را که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید
آن چیز پیوسته بود گسته نبود تا او را هر ساعتی آغاز می بود و چنان
چون چراغی همی جبهه و همی آید اندک اندک آنکه روشنائی
همی آید اندک اندک و بی گستگی و دیگر مر آنرا که سبب را بجز
رساند مثلا جنبش آب را به آب برود و آب را بحالی
گرداند که بدان حال از وی فعلی آید آنکه که بجزی دیگر رسد و لکن
آن چیز نزدیک وی نیست پس جنبش بآن چیز رسد انگاه
آن فعل کند پس ازین شبهت کشاده شد که چون سبب موجود آید
زمان جنبش وی سوی پذیرای فعل وی با جنبش پذیرای فعل

وی سوی وی با جنبش چیز می گیر که وی باید که بهر دور تند گام
 یک اندر دیگر تمام شود آن زمان بود که اندر وی تا خسیه افتد
 جنبش باید که همه جنبشها را پیوند وی هر دو پیوسته وی دارد وی
 نه گسله و آن جنبش جسم نخستین بود و اگر جنبشی پیوسته نبود که پس را
 بیسی پیوند اند شاید که گستگی افتد و آن چیز که ایشان بهیمنها
 گذشته یا بنده نبود -

پیدا کردن سبب جنبش کرد که وی شاید که پیوسته بود و جسم
 بسیط اول را نه بسوی هست شدن جسمهای پست که
 زیر وی اند پیدا شده است که سبب این جنبش خواست است طبع
 و هر خواستنی یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دو گونه بود
 خواستنی بود مر حاصل کردن موافق جسمانی را و آن قوت که خواست
 و را بود شهوتش خوانند یا خواستنی مردور کردن و غلبه ناموفق
 جسمانی را و این قوت که این خواست و را بود غضبش خوانند و هر
 جسمی را که از تباهی نترسد و در با افزایش با بجمه باری از بیرون حاکم
 نبود و در غضب و شهوت نبود پس جنبش کرد که مر جسم پیشین را
 نه از شهوت است و نه از غضب پس عقل است هر عقل نفس عقلی

با آن بود که چسبزی کند با چیزی پذیرد و هر چه او را عرض می‌خیزد
 با چیزی کردن بود بسبب علت وی بود چنانکه پیدا شده است
 پیشتر و تمام شدن فضیلت وی تا حاجت وی بدان سبب
 بود و بجهت و را چیزی باید تا وی بدان چیز بهتر بود از آنکه اگر آن
 چیز نبود و آنچه گویند که نیکوئی کردن نیکوست از مقدار
 مشهور است از آنچه باید که عامه مردم گویند میان خوشی و
 چون این را از مشهوری تحقیقی برسی اندر موضوع وی و اندر
 محمول وی شرطهاست که بیاید دانشن سخت آن است که
 نیکوئی کردن دو گونه است یکی آنکه نیکوئی کند و بس و یکی آنکه
 نیکوئی کند بخواست و هر چه نیکوئی کند بخواست و قصد حال
 وی آن بود که گفتیم که نیکوئی از وی آید آری نیکو بود اما قصد
 از ناقصی بود و اما آنکه نیکوئی کند و بس نه بتکلف و نه بیایست
 عرض آن نیکوئی تمام بود و بعد ازین نیکوئی که محسوس است
 دو گونه مفهوم دارد یکی آنکه نیکو بود و بنفس خویش و یکی آنکه
 نیکو بود و مر کسی را و شک نیست که نیکوئی نیکو بود و بنفس خویش چنانکه
 سیاهی کردن جز از سیاهی کردن نبود و لکن بسیار چیزها بود

که نیکو بود نفس خویش و لکن هر چیز را دلیل نقص بود چنانکه علاج
 کردن و بیماری برداشتن از خویش است که حاجت نفس است بانکه
 آفتی از خویش برود و اگر نیکو فی بقیاس نیکو فی داند قیاس
 چیز بود یکی نیکو فی کند و یکی نیکو فی پذیرنده و شک نیست
 که نیکو فی نیکو پذیرنده را نیکو بود و بهم دلیل نقص بود که اگر کار
 بود بخود از بیرون خود را حاجت پذیرفتن نبود و اما نیکو
 کننده را بقصد و تکلف و اجتناب نیست که نیکو فی بود و نیکو
 بود آنچه چیزی باید کردن تا نیکو فی بود و تکلف کاری از بیرون
 باید منع کردن تا نیکو بود بل باید که خود چنان بود و هستی وی
 فضیلت و نیکو فی که از وی چیز دیگر را فضیلت و نیکو فی باشد
 بی آنکه او را تکلفی باید کردن یا کاری کند از بیرون تا آنگاه و را
 فضیلت بود پس حقیقت چنین است و مشهور آن است که قصد
 نیکو فی دلیل فضیلت و تمامی است زیرا که مصلحت اندرین
 اعتقاد است زیرا که از مردم تا ناقصی بوشند پس بساید که پنداشته
 اند که هستی جمیعهای زنده اولی از براهین چیزها خیس است که هر
 از هر چیزی بود بان جهت که از بهر وی است خیس تر از ویست

تاشبان که هر چند برومی فاضله از گو سفندست بآن جهت که
 شبانست ناقص ترست از گو سفند که وی از هر گو سفندست
 الا وی بکار بنود می و همچنین معلی از جهت معلی ناقص ترست
 از آن عالم که از وی آید و پیامبر از جهت پیامبری ناقص ترست
 از مؤمن بآن جهت که مؤمن است هر چند که بجهت مؤمنی ^{مثل} ناقص
 ترست یا برابر و است بس اگر هستی جسمهای پیشین از هر جسمها
 کاین و فاسد بود ایشان بهستی ناقص تر بودند و اگر هستی شان بود
 و لکن از آن طبیعت شان که بطبع خواهند حرکت بود و همچنان
 بودند نیز و محال بود که آن حرکت دایم و فعل دایم همه غرض
 از وی هستی این چیزها خیس بود که زیر همه مردم است و کمتر
 مردم مردم فاضل است و آنکس که مردم فاضل است هرگز نتواند
 مردمی نرسد که هرگز عقل وی بفعل تمام نشود و تا اندرین نیست
 و از اختلاف و احوال و فعلها و کارها خالی نبود و این سخن
 بسیارست و لکن اندر همین کتاب این مقدار کفایت
 پس از اینجا پیدا آمد که غرض ازین جایش و اختصار اندرین
 جایش حالی است از بر سو و لکن ما نیز بروی آنکه پیدا کنیم-

پیدا کردن آنکه غرض ازین اختیار حالت عقلی از بر سوازی
 و بروی دیگر انجمن جنبش کرد و پیوسته است که او را کرانه نیست
 جنباننده وی قوتی بود که او را کرانه نیست یعنی قوتی بود برابر
 بی کناره گوئیم که این قوت هرگز اندر جسم نبود و جسم را نبود
 زیرا که هر قوتی که اندر جسم بود شاید که او را بوجهی قوتی
 کردن و هر چه اندر وی بود با وی بوجهی متقسم شود پس بهره
 این قوت هم آن بود و لکن کمتریش شاید بود جنبانیدن وی را
 از وقتی محسوس و یا همچنان بی کناره بود که آن همه با کناره
 بود اگر بی کناره بود فعل قوت کمتر چون فعل قوت بیشتر بود
 برابر و این محال است و اگر متاهی و با کناره بود و بجهت
 دیگر نیز همچنان بود جمله هر دو قوت که همه است با کناره بود و متاهی
 بود و بر جنبشهای بود با کناره پس جنباننده باید مایل جنبش را
 که قوت وی بی کناره بود و جدا بود از جسم جنباننده جنباننده
 دو گونه بود یکی چنانکه معشوق جنباننده عاشق را و چنانکه مراد
 جنباننده جنبیده را و یکی جان جنباننده تن را و گران جنباننده تن
 را نخستین آن بود که جنبش از بروی بود و دوم آن بود که

فصل دوی بود و شک نیست که انچه جنباننده این جنبش است
 که جنبش از وی است و فعل و است و وی فاعل این جنبش است
 نفس است و چیزی جهانیت که پدید شده است که چیزی عقلی
 سبب جنبش نبود پس این جنباننده که از وی این جنبش است
 وی متناهی بود بخود پس بروی از آن جنباننده دیگر بود که
 آن جنباننده بقوت متناهی بود و جنبانیدن وی نشاید که
 بآن روی بود که جنبش از وی آید که انگاه اندر جسم بود و عقل
 جدا از جسم نبود پس اینجا جنباننده هست قوت وی بی نهایت
 و بی زار از پیوند جسمها و بآن جنباننده که وی مقصود و غرض
 معشوق بود و اما آنکه این چگونه بود پدید کنیم و جمله حال وی بگویم
 پیدا کردن آنکه نمیعنی عقلی چگونه شاید که جنباننده نشاید که وی
 جنباننده بود بآنکه وی چیزی بود که ذات و راجعند که
 وی یافتنی هیچ جسم نبود و یافتنی هیچ قوتی که اندر جسم بود و نبود که
 وی نشاید که پیوند دارد به هیچ جسم و نشاید که جنبش ^{سبب} نیرون
 آن بود که آن فرماید این فرمان برداری کند که این ^{نماید}
 بر غرض بود و فرمانبردار را و از آن سبب گفتیم که نشاید

که برین سبیل بود که فرماینده را غرض بود و مسئله پیشین باز آید
 پس یکی قسم بماند که وی غرض بآن سبب بود و بر آن روی
 بود که بوی افتد آرزو بود و بوی مانند گی مراد بود که یکی از جمله
 دوست و اشتها و معشوقها آن چیز بود که بوی مانند گی
 آرزو آید باندازه طاقت و شک نیست که آنچه جنباننده بود
 بر سبیل معشوق مانی ازین سه بیرون نبود و یا خواست جنباننده
 بر سبیل فاعلی یافت وی بود یا یافت چیزی که بوی پیوندد
 و وصف وی بود و الا وی خود به هیچ روی معشوق مانی نبود
 و این قسم دوم بآن چیز فرمائی از وی بود تا خویشی را
 آن مراد کنی که وی راست و این معنی فرمانبرداری بود یا
 نه فرمانی بود تا مرادی بل و منفی و حالی که در او بود جز فرمان
 و چون حق این قسم سوم است این قسم را شرطها باید جنبش
 بسبب وی پیدا شود یکی که صورت آن وصف و آن حال
 مرعوباننده فاعل را معقول بود و دیگر که نزدیک وی آن
 صفت جلیل و بزرگ بود و سوم که آن جلیلی بسبب آن بود
 که آن معشوق است نه بآنکه نفس خویش جلیل است و چه با کم

که آرزو آید که آن صفت و را بود که اگر شرط نخستین نبود
 بود که با خست یا عقلی چیز را جوید که نداند و اگر شرط دوم نبود
 اندر وی رغبت نیفتد که هیچ چیز اندر چیزی رغبت نکند که وی
 نزد یک وی نیکو نبود یا خوش یا عجب خواهی بحقیقت خواهی
 بکمال و اگر شرط سوم نبود جنباننده و معشوق آن صفت
 بودند آن چیز که صفت بوی شوبست و اگر چهارم نبود
 طلب نبود پس باید که نفس جنباننده بر سبیل فاعل تصور
 دیدار عقلی دارد بکمال و جمال جنباننده جدا ایستاده آن
 صورت اندر نفس وی پسندد و همیشه در آن گران دارد
 و نگرستی عقلی بواجب الوجود که خیر محض است و کمال
 محض اصل همه جمال است و آن همه چیز است با چیزی که
 عقلی است نزدیکتر چیز است بر تبت وی پس اندر یافت
 سبب عشق آن بزرگی بود و عشق بیب مانند گی جستن بود
 و مانند گی جستن سبب آن جنبش بود
 و اما آنکه مانند گی جستن چگونه بود سبب جنبش
 چرا بود بیاید دانستن که خاصیت واجب الوجود آن است که

قائم است بفعل داند روی به چگونگی چیزی بقوت نیست چنانکه
 پیدا شده است پس هر هستی که اندروی بقوت بودن
 بیشتر و خفیس تر و از اول دور تر و آن چیزها مانده
 اندازه کائنات و فاسد است هم اندر جوهر بقوت بویم و
 هم بعضی ازها چنانکه گوهر مردم گاهی بقوت بود و گاهی بفعل و
 عرضهاش همچنین و ماندن بفعل غایت همه طلسمهاست و
 اگر بختن از قوت همچنان و اما آنچه ان جسم که پیشین همه جنبها
 بود و بگوهر جز بفعل نبود و همچنان بدگر حالها الا آنکه نشاید
 اندر وضع همیشه بفعل بود که پیدا شده است که همیشه ^{صفتش}
 بفعل بود و صفیش بقوت پس باین جهت از قوت خالی ^{نیست}
 و هر چیزی که بشخص نتواند بفعل بودن تدبیر بهترین از
 فعل بودن وی آنست که بنوع بفعل بود چنانکه بشاید
 که شخصی مردم همیشه بماند بفعل نوع را تدبیر ماندنش کرده آید
 است بزیایش بزیستن همچنین آنجا چون نشاید که بفعل
 همه وضعها بیکبار موجود بود و همیشه بشاید که همه چیز
 بقوت بودند که یک وضع از دیگر وضعها اولتر نبود پس ماندن

جستن بایمی فعل یعنی آنچه بقوت است بفعل باندازه توانش آن
 بود که وضعی سپس وضعی دایم بوجود آید و نشایت آن بجز
 جنبش کرد که روی بروی نیز بفعل بود به نسبت به یک جا
 بی برنیش که حرکت راست تا نهایت بود بضرورت بهم
 و قهتا اندر راه جنبش یک سان نبود و شاید که بود بلکه طبیعی خبر
 نیز بر باید که شود و عرض با حشر سپتر باید که شود چنانکه از علمی
 دیگر پدید آید پس چون جسم اول این فعل کرده باشد غایت
 آنچه او را بشاید که بود از ماندگی نمودن بصفه معشوق
 حق که واجب الوجود است با چیزی که پس واجب الوجود

کرده باشد -
 پدید کردن آنکه چون این جسمها کر و پیش از یک بودند باینکه معشوق
 هر یکی بخواست چیزی دیگر باشد و هر چند معشوق همه که مشترک بود
 واجب الوجود بود و سببهای ایشان پیش از یکی یا بنده نشاید که این
 جسمها بسیار بودند و ایشان را یک طبع زیرا که اگر یک طبع بودند
 باید که حکم هر یکی با یاروی چون حکم با پاره از وی بود با پاره
 دیگر پس اندر طبع ایشان بود که بیکبار دیگر نبودند پذیرند چنانکه

آنها جدا از یکدیگر پس جدائی ایشان را از بعضی بود بیرون که بدان
 هر یکی جسمی جدا بوده آید و این دو گونه بود یا هر یکی را علتی و
 سببی دیگر بوده آید یکی از آنچه ما گفتیم که ایشان را علتها بسیار بود
 و سؤال اند علتها می ایشان همان بود که اندر ایشان اگر
 جسمها بودند و اگر نه جسمها بودند که معنی قایم بودند بی ماده که معنی شان
 یکی بود و ذات یکی بود چنانکه گفته آمد پیشتر و اما اگر علتها می شان
 یکی بود یکی از جهت یکی یکی حکم واجب کند چنانکه پدید کرده آمد
 پیشتر پس شاید که این جسمها را یکی طبع بود با این همه باید که ایشان
 قمت پذیر بودند و بر نفس پذیر و جنبش پذیرند بحر کرد و وقت
 بریده شدن پس این جسمها را طبعمای مختلف بود تا بتوانند
 بسیار بودن و یکی زیر و یکی زبر نبود الا که طبع زیرین که بطبع جدا
 از زیرین دیگر طبیعت یا همان طبیعت و آن طبع نشاید که
 بعضی از وی زیر بود و بعضی زبر از بعضها که لفظ بعضی اند پس شاید
 که زیرین زبر بودی پس شاید که حرکت مستقیم پذیرفتی اگر سببی
 باز دارند نبود و گفته ایم که اندرین جسم پذیرای حرکت مستقیم
 نبودند بسبب طبع و نه بسبب از بیرون و چون این جسمها را طبع

مختلف است نشاید که از واجب الوجود آیند همه یا از آن چیزی اول
 و نشاید که جسمی از ایشان سبب جسمی بودند از مایه و نه از صورت
 زیرا که مایه سبب پذیرفتن است مرصورت را و اگر وی سبب
 کردن جز دیگر بود با جسم مایه خویش چیزی پذیرد و هم مایه نشود
 چیزی کند اندر طبع مایه دو قوت بود قوت پذیرستن و قوت
 کردن پس قوت کردن دیگر بود و قوت پذیرفتن دیگر و قوت
 پذیرستن مایه را از خود می خویش است از آن جهت که مایه
 مایه است پس قوت کردن صورتی بود اندر مایه پس فعل پذیر
 بود که اندر مایه است نه از قوت یا یکی پس از جسم فعل نیابد
 مایه بدان جهت که مایه مایه است بلکه بدان جهت که مایه را
 صورت است پس اگر از جسم جسمی آید آن از صورت جسم آید
 از مایه جسم و از دو بیرون نبود انگاه یا از صورت آید تنها یا
 از صورت آید میانجی مایه اگر از صورت آید تنها باید که آن
 صورت را تنها ذاتی بود که تحت ذاتی بود که تنها بود
 پس انگاه تواند فعل آمدن از آن ذات تنها پس اگر میانجی مایه
 بود یا چنان بود که مایه میانجی بحقیقت بود که معلول صورت

بود علت آن جسم دیگر پس مایه انگاه بحقیقت علت نزدیک بود
 جسم را و صورت علت علت بود و گفتیم که مایه نشاید که علت نزدیک
 بود یا میانبخش آن بود که صورت بسبب وی رسد بدانجا
 که فعل کند چنانکه صورت آتش بسبب ماده آتش اینجا بود و اینجا
 چون آتش بود فعل آنجا کند و اگر آنجا بود فعل آنجا کند چنانکه
 این آن بود که بسبب ماده بچیزی رسد و بچیزی نرسد چون
 چنین بود فعل وی اندر چیزی بود حاصل یا او را از حالی
 بحالی گرداند و از صورت بصورت و اما آن جسم که وی اصل
 بود و وی از چیزی دیگر موجود نشود بر سبیل استحالت یا کون و
 فساد چنانکه دانسته آمده است و او را وجود از صورت جسمی
 دیگر نه چنان بود که آن جسم جسمی دیگر نزدیک شود و آنکه صورت
 کند و الا این جسم از جسمی دیگر بوده بود نه جسم اول بود و سخن مانده
 جسم اول است که بود و جسم اول که از جسمی دیگر نبود و جنبش است
 نپذیرد و هر چه از جسمی دیگر بود طبیعی دیگر آورد و جسمی دیگر
 خواهد و از اینجا بطبع حرکت مستقیم جوید سوی آن جای دیگر الا
 که آن جسم که از وی بودند آنجا افتاده بود که جسمی است

پس هم طبیعی ازان وی ازان جایگاه زایل شده بود تا بیگانه
 بود پس اندر طبع وی هست که از جای خویش زائل شود و
 هر چه چنین بود بستم زائل شود و هر چه بستم از جای خویش
 زائل شود اندر طبع وی بود که بحسب طبیعت آید بطبع زیر که
 پدید کرده ایم که ورا میل طبیعی باید راست پس پدید آمده
 که سبب این جسمها نه جسم بود و نه صورت جسمی پس هر یکی
 را سببی نه جسم بود و مفارق عقلی و پدید آمده است که آن
 مفارق هر یک بر سبیل فاعلی نبود پس هر یک وی نفس بود
 نه بدنی جز وی سپاس که صورت از ماده و آن جسم بود
 هر یکی را سببی عقلی مفارق بود و وی معشوق خاص وی بود
 و ازان جهت را شاید که هر یکی را حرکتی بود جدا و دیگر گونه
 بلکه خود چنین بود که جنبشهای طبیعی مختلف بودند
 طبیعی خود و نفسها بودند که درست کردیم که این جنبش از نفس بود
 پیدا کردن چگونه پیدا شدن این جوهر عقلی و نفس و جسم
 اول از واجب الوجود و از واجب الوجود پس باید که از
 الوجود اول موجودی عقلی آید چنانکه گفتیم و ازان عقل بیگانه

عقل دیگر آید و یک جسمی آید از جسمهای پیشین اگر بسیار بود
و درست کنیم که بسیار انداخته که جایگاه این سخن بود و همچنان
از ان عقل عقلی دیگر و جسمی از اجسام اول همچنان تا آخر مرتب
این اجسام اول و از هر عقلی بدان جهت که وی واجب
الوجود شده است بواجب الوجود بذات و از آن تصور که
او راست از واجب الوجود بذات جوهری آید عقلی و از هر
آنکه اندر ویت از امکان الوجود جوهری آید جسمانی چنانکه
پیشتر حاصل این گفته آمده است که پدید آمده است که شاید
که کثرت و بیاری موجود آید از یکی حق -

پدید کردن بهستی آمدن جسمهای که پذیرنده کون و فساد
و آنچه حرکت مستقیم پذیرند شک نیست که این جسمها مختلف بودند
زیرا که آنکه جایگاه وی نزدیک بود و نزدیک آن جسم پیشین بود طبع
وی چون طبع آن بود که جایگاه وی بان کناره دیگر بود و چون
کون و فساد را پذیرا بودند شک نیست که ماده ایشان مشترک
بود پس بان سبب که جسم از جسم نبودند که سبب بهستی ایشان
جسمهای پیشین بودند به تنها و بان سبب که ماده ایشان مشترک

نشاید که سبب ماده ایشان چیزهای بسیار بودند هر یکی جدا و بان
 سبب که صورت های شان مختلف است نشاید که سبب صورت
 های شان یک چیز بوده به تنهاتما صورت ایشان سبب هستی ما
 بود به تنه و الا هر کدام صورت که وی به تنهائی سبب هستی
 بودن ماده بودی چون وی باطل شدی آن ماده است بماند
 و سباید که صورت با بر فعل نبود و بهره نبود اندر فعل شستن
 ماده و الا ماده بی صورت باستادی بس ماده راستی با نیازی
 چند چیز بودی یکی جز جوهری مفارق که از وی بود اصل
 هستیش و لکن بوی تنه نبود بل بحسب چیزی دیگر چنانکه جنبا نشد
 هر چند که وی سبب هستی جنش است آنجا نیز میوند پذیری
 باید بلکه چنانکه هر چند آفتاب سبب پز استیدن میوه است هم
 آنجا قوت طبیبی باید که با وی یار بود پس هر چند که از
 مفارق مادت آید هم ازین مفارق باید که موجود آید تا
 ماده بفعل بود پس ذات ماده از وی تنه بود و لیکن به
 فعل بودن وی بصورت بود و خاص بودن صورتی دلخوا
 صورتی نه از ان مفارق بود و لکن سببی دیگر باید که او را

اولتر کنند بصورتی و آن آید که او را مستعد تر کنند و این
 باول کار و جهای جسمی پیشین نبود که ایشان این ماده را
 پرتو یک و دوری استعداد و دهند مختلف پس چون استعداد
 یافت صورتی بودی رسد از آن مفارق پس بدان جهت که
 جسمها متغیض اند اندر یک طبع کلی که همه کرد و کرد استعداد
 مطلق و هر بدان جهت که هر یکی را طبع خاص است استعداد
 خاص و دهند و آنگاه هر یکی را صورت از مفارق بود پس
 اصل ماده و جسمیه مطلق از آن جوهر عقلی بود و محدود شدن
 آن ماده از جسم پیشین بود و استعداد و تمامه از جسم پیشین بود
 و شاید نیز که از بعضی بود و بعضی را آن استعداد با که اندر جزو
 آید چنانکه آتش که هوا را استعداد آتشی دهد بانکه گرم میکند
 تا مستعد شود ماده وی صورت آتش را و آن صورتها عقل
 مفارقی آیند و فرق میان استعداد و میان قوت آن است
 که قوت بر بودن و نابودن برابر بود اما استعداد آن بود که
 اندر ماده یکی قوت اولتر شود چنانکه ماده آتش که وی قوت
 پذیرای صورت است و لیکن چون سردی بروی غلبه کند

چنان کند او را که بصورت آبی اولتر شود از صورت آتشی
 بس آتشی معدوم شود و آبی آید چنانکه بعلم طبیعی پدید آید
 که آن ماده که به همسایگی جنبش دایم بود اولتر بود بصورت
 آتشی از جهت گرمی را و آن ماده که از جنبش دور بود و پیچیده
 سکون بود اولی تر بود بصورتی که ضد صورت آتشی باشد
 بس این جسمها که پذیرائی کون و فسادند برین رومی بود
 هست یافتن ایشان و اما آن اختلاف ها که بسبب استعداد
 دوم اند که این جسمها را ترکیب افتد نه با اتفاق باشد بل از
 مزاج قوت با جسمهای پیشین و از هر قوتی باقی بودن مزاج
 نوعی آید -

پدید کردن سبب نقصانها و شرها که آنها افتد که کون و فساد
 پذیرد بس چون استعداد صورتی دون صورتی افتد و استعداد
 سببی خارج افتد و صورت مساوی استعداد با متضادند مختلف
 اند واجب بود ضرورت که اینجا که این طبایع بود
 از بود و خصومت بود و هر چه بعد خویش رسد او را تباہ
 کند و نه از هر چیزی هر چیزی آید و چون مزاج افتد و آمیزش

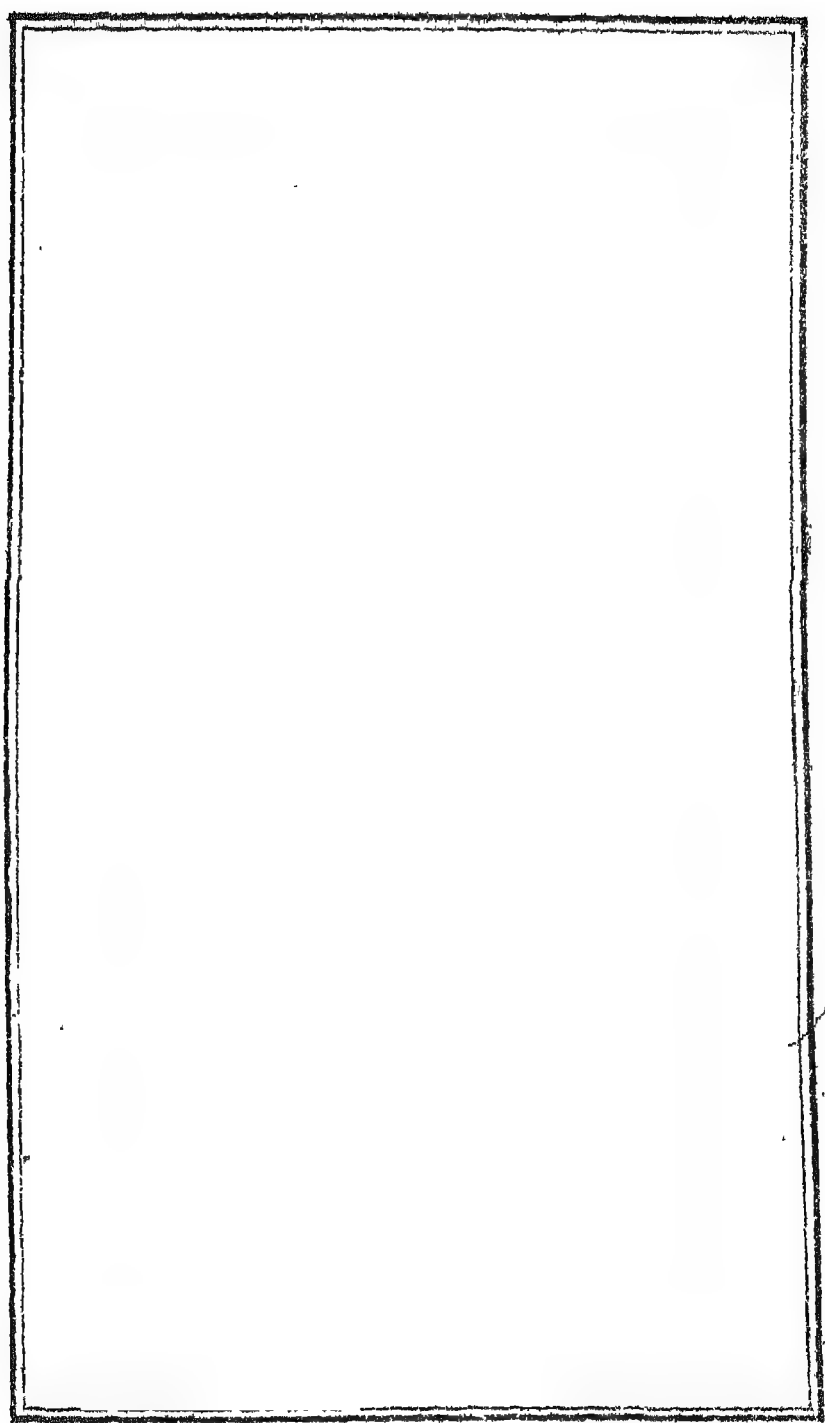
مر این استعداد را آمیزشها مختلف آید و از هر آمیزشی استعداد
 دیگر افتد و باندازه استعداد صورت افتد و سبب آمیزش دون
 آمیزشی قوتی آمیزنده دون قوتی از قوتهای جسمهای
 پیشین بود و هر چند استعداد اصل تر صورت بهتر و اگر
 استعداد ناقص تر افتد صورت برتر و این دو گونه بود یکی
 که خود بنوع به بود چنانکه مردم که بهترست از دیگر حیوانات و
 دیگر حیوانات و دیگر حیوانات که بهترند از نباتات و نباتات که
 بهترست از جمادات و یکی اندر نوع به بود چنانکه یکی مردم نیکوتر
 بود و دیگر زشت تر پیشین را استعداد بنوع مختلف افتاد که
 نشایت که آن آمیزش که صورت اسپه پذیرد صورت هرگز
 پذیرفتن و بیش را استعداد بعضی مختلف افتاد که یکی تمام تر و
 یکی ناقص تر افتاد پس هر یکی صورت باندازه خویشتن باقی
 پذیرفتن و از جهت صورت دهنده بخل نبود و تقدیم چهار
 نه کرد بقصد بلکه خبر چنان نشایت و اما آنکه چرا یکی کم افتد
 یکی تمام او را سببهای جزئی بود و همچنان سبب را سبب بی
 نهایت چنانکه درست شده است پس سبب نقص و قوت

این سبب است و هر چیزی بباب خویش تمامتر است که شاید
 بود و صورت وی صورتی افتاده است که به تخم و زایش
 خویشتن را نگاه دارد و اما کس و کرم و هر چه بدین ماند ازین مایه
 ایشان به ایشان چیزی نشاید که آمدی و کس بهتر از ان مایه
 است که کس از وی آید اگر بچنان بهشتی و هر مزاجی که افتد
 هر چه آن صورت را بکار آید بعینه چون معده مردم را کرده
 شود و هر چه فربه بود و لکن با منفعت بود چنانکه شاید
 پذیرد آن مایه را و این نیز کرده شود بتمامی و چون این اجسام
 کاین و فاسد اند و حرکات آسمان اند را ایشان فعلها می کنند
 و ایشان یک بد گیر ضرورت می رسند بسبب جنبشها که ایشان
 را اندر طبع است چاره نیست که چون یک بد گیر می رسند
 و بعضی مر بعضی را تباه کنند و این چنان است که آتش مردم
 رسد و از وی قوی تر بود مردم را بوزد که محال است که آتش
 آتش بود و مردم مردم بود و آن شود و این سوخت شود
 و محال است که این گرد آمدن هرگز آمدن هرگز اتفاق نیفتد
 شرف و فساد و بیماری بصورت می آید نه مقصود است و لکن از این

چاره نیت و نوعی دیگر فساد آن بود که اندر یک تن قوت ها
مختلف یا بند که تا آن تن موجود بود چنانکه شهوت و غضب
و عقل اندر مردم پس انسان بر یک اصل نبود پس اتفاق
افتد که یکی کمترین و فرومایه ترین غلبه کند مریکی بهیستین را
چنانکه شهوت و غضب را و از آن چاره نبود و بضرورت بود
و بخرانچینین نبود و لکن این شر را بر کمترین روی افتد و
بهیستین خبر را غالب بوند چنانکه بهیستین کس تن درست
بوند و اگر کمپار بود بهیستین آن بود که به کمترین وقت بیمار
بود و هر شخصی چند آنکه بتواند باقی ماندن بماند و نوعها و آبادانی
پیوسته باقی بود و گفته آمده است که اگر بودن و هستی
فاضلتر نبود از نابودن باید که این همه اقسام پیوند و این قسم
پسین نیست نبود و از بهر آن شر و بدی که چاره نیست از
وی واجب نیاید که وی نبود و آن همه نیکی از قبل آن بدی
همه آید لکن بهیستین بود که نابودن از ذات همه نیکیها
بدی است و اصل بدی نابودن است نابودن ذات بدی
ذات است و نابودن حالی نیکی مر ذات را بدی حالی

از آنکه نیکیها

ذات است و اندر یافتن نابودن حال نیک و اندر بدست
 مرزات را در دست و ترس از نابودن ذات آنجا که ترس
 شاید بودن بیشتر است از ترس نابودن سیکی آن ذات
 پس نابودن از ذات ها که ایشان بذات نیکواند و از ایشان
 نیکی بیشتر است و پیوسته بدتر است از آن بدیه که بقدر
 تابع ایشان است پس پدید آمد که همچون همچنین که هست چنانست
 که باید و پدید آمد که سبب شرف نقصان از کجاست که اثر
 خیر اول رسد و بدی آن جاست که آن اثر نرسد و آن
 اثر را پذیرا نبود و نه بسببی دیگر و این نظام نه اتفاق است بل این
 آمیزش را قوت هاند که آن آمیزش کنند که همچون این
 آمد و بس گاهی خود افتاد از حرکات آسمانی و پذیرای زمینی چنان
 آمیزش افتد که حیوانی موجود آید بی زایش و پشتر آن بود
 که زایش آید که صورت آن چیز سبب بودن همچون خشتی
 بود بآنکه سبب آمیزش شود و وزی که آنجا استعدادی
 همچون آن بود چنانکه حال آنچیزهاست که برایش بودند —
 تمام شد کتاب الهیات حکمت العلای



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رب زدنی علما الحمد لله رب العالمین الصلوة والسلام علی نبیه محمد وآله
 الطیبین الطاهرین آغاز علم زبیرین و علم طبعی چون دانسته آمد که هستی چو هر
 و عرض دو گونه بود عرضی که شناختش پیوند بود و عرضی که شناختش
 پیوند بود و شناختی که آن عرض که پیوند دارد شناخت بود و هر دو بر آن عرض
 که پیوند ندارد و شناخته آمد که آن عرض که پیوند ندارد یکیت بود یا کیفیت
 و دانسته آمد که شناختن هستی و گوهر و عرض مطلق هر علم برین است و تفصیل
 فرود آید علم حالها یکیت و حالها کیفیت آنکه اندر مادت بودند و پیوند
 دارند بجزکت و سکون و پیداشد که علم این چنین حالها یا علم طبعی است
 یا علم ریاضی و علم طبعی علم آن حالها بود که تصورات آن بر مادت
 نبود و علم ریاضی علم آن حالها بود که هر چند از مادت بودند و وجود

جدا شوند اندر هم تفصیل کردن هستی از علم برین تا باین علم فرو رود
 آید و ما سببی آغاز علم طبیعی خواهم کردن که سخن بپوشنده زد و آنچه
 از علم ریاضی اندرین کتاب نخواهم گفتن با خود گوئیم در یکجای گوئیم و هر چه
 وصول بایست مر علم طبیعی را و مر علم ریاضی را اندر علم برین گفته
 آمد و چون علم طبیعی پیوندد راست با ماده جنبش و حال مادت دانست
 آمد حال جنبش ماده و دانستن معنی طبیعت پیدا کردن حال جنبش
 و طبیعت جنبش بحقیقت مر آنرا گویند که اندر جا بود و لکن اکنون
 نام معنی دیگر شده است همانرا جنبش جایگاه که هر جا و فاعل بودنی که
 جسمی را بود که قوت چیر نیست از جهت بقوت بودن آن چیز
 آنرا جنبش خوانند و تفسیر این آنست که چیزی که قوت چیری بود
 چنانکه جسمی که قوت سیاه بود یا در میان قوت و فعلش دیگر بود
 سخت و بود و بویان فصل دیگر که بران قوت است برسد یا نبود
 بلکه آن قوت فاعل شود و بیک دفعه مثال اول آنکه نرم نرم سیاه شود
 تا بغایت رسد و بایستد و مثال دوم که بیک دفعه سیاه شود یا در
 شود یا تا بیک شود اندرین دوم میان قوت و فعل چیری نیست و
 اندر آن چنین تا آنجا که بسیاری که قوت بود و در رسید و اندر

و اندر جا که نه قوت تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سپیده بود
 خالص بلکه اندر سیاهی شده و نه آن سیاهی بود که قصد بودی است
 و نشاید که جسم از کما می نمکادی نشود الا بچنین جا که او را جفتش نخوا
 که نشاید که بیک زخم از جا بجای شود زیرا که جسم هر پذیرد و هر چه
 جدا شود از جا خویش و هر چه هر چه جدا شود بیک زخم جدا نشود
 اما اگر کیفیت کیفیت نشاید که بیک جسم شود و نشاید که اندک اندک شود
 چنانکه اندک اندک جدا شود از سپیدی که سیاه خواهد شدن و از
 سیاهی که سپید خواهد شدن و این جفتش را که اگر کفر بکفر بود است حالت
 خوانند و اما از کمی بیک زخم نشاید شدن و بچنین از نهادی بهباد
 و اما از گوی گوی چنانکه از آبی باشد زخم نشاید زیرا که گوی
 اندک و بیشی نپذیرد چنانکه عرض پذیرد که نشاید که سیاهی تر
 بود از سیاهی و اما مردمی نشاید که مردم تر بود از مردمی دیگر و مردم
 از مردمی بیک زخم بیرون شود و تانه مردم بود بانه زیرا که اگر مردمش
 کمتر شود یا نوعش باقی بود یا نبود اگر نوعش باقی بود تغییر اندر عرضی بود
 نه اندر جنس فصل و جمله جدا اگر نوعش رائل شود و رائل بود نه ناقص
 و هر چه که چند یا کسی از بیرون او را بچیناند چنانکه تیر را چنان آب

گرم شود با تشنه از خود جنبند چنانکه سنگ که خود فرو شود یا آب گرم
 که خود سرد شود و این که خود شود نه همیشه را بشود بلکه از جهت حال
 و صورتی که اگر جسم را بود همیشه بود و همه را یکسان بودی بهتر
 قبل قوی بود اگر بخواست بود بر یکسان آن قوت را طبیعت
 خوانند که طبیعت سبب نزدیکتر بود که از وی آید جنبش و ارشاش آنکه از
 خودش آید بذات جنبش و ارشاش پس اگر بخواست بود و مختلف بود
 نه از خودش بود باطلاق و بذات تا یکسان بود بلکه از خودش بود و هر
 چون خواست باخر خواست آنرا نفس خوانند و برابر جنبشی ارشاشی است که
 چیز است که شاید که بجنبند اندر جای یکم و کیفیت یاد دیگر معنی چون بجنبند و زمان
 اندران معنی بود هر یک حال او را آری به خوانند پس اگر درون
 آنکه جنبش کرد از یکداهم باب بود جنبش کرد که گرد خود بود
 از نهادی بنهادی بودند از جای بجای و باشد که اندر جای نبود چنانکه جسم
 پیشین که چون بدانی که جایی چه بود بدانی که وی اندر جایی نبود و اگر اندر جای
 بود از جای جدا نشود که بارانش از بارهای جایش جدا نشود و این حال
 نهاد و وضع بود پس جنبش گرد اندر وضع است و این چیز است از جمله
 آن چیزها که ما بجای آورده ایم پس اگر درون جنبش اندر کمیت

که چند گونه بود جنبش اندر کیت دو گونه بود یک گونه بغذا بود و این
 گونه دو گونه شود یکی نمود دیگر ذبول و دیگر گونه نه بغذا بود و این گونه دو گونه
 شود یکی تکاثف و دیگر تخلخل و نمون آن بود که بغذا بود و غذا نیابد و مانند شود
 بغذا خوار و اندر وی زیادت کند زیادت که تمامی آفرینش بود چنانکه حیوان
 نبات را و ذبول آن بود که نقصان گیردن بسبب پالایش و کمتر بود
 غذا پذیری از پالایش و غذا آن راتن را بکار آید که همیشه از وی چیزی پالا
 بسبب شدن هوار طوتمهای او را و بسبب گداختن حرارت غریزی و پرا
 تا غذا بدل انجیز باشد که از وی همی رود و اما تخلخل آن بود که جنبش
 کند سو زیادت بر آنکه اندر وی چیزی آید چنانکه آب گرم شود مهتر شود
 و چون طعام که اندر شکم مهتر شود و بیاماسد بر آنکه چیزی دیگر اندر
 کند بلکه خود مهتر شود بآن سبب که هیولی و مقدار بی بزرگتر پذیرد که هیولی
 را بخود مقدار نیست و مقدار چیرت بیرون از ذات و در که هر
 پذیرد و اندازه از وی اولتر نیست از آنچه نزدیک است کمی
 یا بیشی هر چند نه بگراف بود و اما تکاثف جنبش بود سو نقصان
 بر آنکه چیزی بیالا چون آب که بقتل خود نرسد پیدا کردن حالها
 جنبش که چپ رگونه بود جنبش جسمها سه گونه بود یکی

بعض بود و بقیه و بطبع جنین بعض آن بود که جسم اندر چیزی بود که
 این چیز بی جنبه و بسبب او بسبب جنین خویش از جای بجای شود
 چنانکه جامه که اندر صندوق بود و صندوق از جای بجای شود یعنی
 از جای خاص بجای دیگر خاص چنانکه از خانه بخانه دیگر و اما جایی خاص همان
 بود که بود زیرا که جایی خاص و صندوق است و اما جنین قسری آن بود
 که از جای خاص بجای دیگر خاص دیگر شود و لکن نه از خود بود و او را آن
 از جای می کشند و لکن از بسبی بیرون ذات وی چنانکه چیزی
 که او را کشند یا بسوزند یا بپزند و طبیعی آن بود که او را از خود بود چنانکه
 فرو شدن سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا و اگر فرو شدن
 سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا بسبی بود قسری چنانکه گوی
 گویند که جمیع موافق با چیزی را بکشند یا بپزند یا بسوزند و از زمین جزوی را بکشند
 یا آسمان زمین را از خویش دور کنند یا آسمان آتش را از خویش کشند یا بسوزند
 که هر چه خود در بودی نیز از جنیندی و هر چه بر گزید بودی و بر سر جنیندی و کما
 بخلاف این است پس این جنینها از طبیعت خود است و از قبل جنینش جای خود
 است پس شما که از خود بود یا گرد بود که اندر نهاد بود که از نهادی بنهاد
 شد و آن نفس است یا راست بود که اندر جای بود که از جای بجای

بهر آب از خود بپزند و در میان او و در وی گویند

شود و راست دو گونه بود یا بر سو بود و از یکی بود یا بر سو بود
 و از گرانمی بود و هر دو بنایت بود و یا دون غایت و بر شدن غایت
 بر آتش راست و دون غایت بود و آتش و شدن غایت زمین
 راست و دون غایت آب راست و هر چند خالصتر بودش
 وی نیز تر بود و راست تر بود و چون با مخالف خویش انجمنه بود و راست
 تر و گران جنبه آغار سخن اندر جا مکان جا بود و هر او را جهت خاص
 است با اتفاق همگی که جنبه از وی شود سوخته و دیگر که آرسیده
 اندر یکی اندر و بایستد و دوم که اندر یکی از وی دو چیز نماند که نایب
 از کوزه بشود و سر که اندر نیاید و سیم که زیر و زبر اندر جای گاه بود و چهارم
 که گویند جسم را که اندر و لیست پس گروهی پیدا نمند که جا نگاه
 میولی است زیرا که وی پذیر است چیزی را پس چیر چنانکه جای نیز نپذیرد
 مر جسی را پس جسمی و این غلط است زیرا که میولی پذیرای صورت است
 نه جسم و گروهی گفته اند صورت و خلقت زیرا که جسم اندر میان صورت
 خویش بود و این غلط است زیرا که صورت جسم وقت جنبش جدا
 و جایی جدا شود و همچنین میولی و گروهی گفته اند که جایی جسم آن
 اندازه است از بعد عالم که وی اندر وی بود و مثلاً جاگاه آب آن

آن بعد و مقدار است که اندر میان کنار با اندرون کوزه بود که آب
 او را مشغول کنند و این نیز بر دو گونه گویند که یکی گویند که این ثبوت باشد
 که خالی ماند بلکه ما جسم اندر و نباید جسمی اندر بیرون نیاید و گوی
 گویند که شاید که خالی ماند و این مردمان خلا اند که گویند که عالم اندر خلا
 نهاده است و اندر عالم نیز خلاست و این نیز به بوجهی نزدیک است و
 از عقل دور است و سبب گمان افتادن مردم را به هستی خلاست
 که جسم عوارنه بیدار بینداشته اند که خود هیچ چیز نیست و جایگاه
 است خالی پس اندر و هم بردند سایشگی خلاست اگر درون آن
 بعد جایگاه نیست تخت باید که دست شود که اندر میان
 کنار با کوزه بعدی و مقداری است جز مقدار آن جسم که اندر وی بود
 چنانکه آب یاسر که تا آنگاه این سخن گفتند که آن مقدار حائ
 است یا نه و اما بگویم شاید که اندر میان کوزه هیچ بعد و مقدار نمی
 الا آنکه اندرین آب یا اندرین سر که بود و آنچه گویند که اگر بوجه
 اندر کوزه هیچ جسم اندر نکنیم و انیم که میان و اندر دوری بود یا اندازه
 این نه حجت بود زیرا که نه هر چه بگویم کنی باشد بودن زیرا که اگر
 کسی گوید که اگر نو هم کنیم که هیچ بدویم شود بی شکستی وی حجت

جفت بود این است و لیکن بشرط و اما بحقیقت ولی شرط
 هرگز پنج جفت نبود و اما بیان کردن که این چنین بعد نشاید که بود
 آنست که جسمهایک اندر دیگر نشوند نه بسبب آن بود که گرم بودند یا سرد
 بودند یا سیاه بودند یا سفید بودند یا ایشان را صفتی بود از صفتهائی نه
 گانه یا موافق بودند یا مخالف و الا باینست که هر چه بدان صفت
 نبود یک اندر دیگر باشند و نه نیز از قبل جوهر راست زیرا که
 این بعد نیز یک ایشان جوهر است زیرا که خود ابستاده است
 و اندر موضوع نیست و می نماید که وی اندر جسم که هم جوهر است
 داخل شود و بهم اندر شود پس بسبب آنست که اندازه اندر اندازه
 نشود زیرا که دو اندازه بیش از یکی بود نشاید که دو اندازه گرد آیند
 و هر دو موجود بودند و هم چند یک بودند و اگر یکی معدوم شود
 امکان نبود و آنکه معدوم شود اندازه جسم جایگزین نمود و چون
 که یک اندر بعدی شود و هر دو موجود بودند و دو وی میان
 چیزها که از یک طبع بودند پس چیر بود و از چیزهایی که مرکبی را
 بود و دیگر را نبود و چون گرد آمده باشند و داخل شده اند
 هر دو یکی بود و حالها که مقارن یکی بود آن دیگر بود و حالها که مقارن

که اندر وقت ایشان را اثری نماند باشد اندر وقت هدر
نیفتد که معدوم جدا نیفتد میان دو موجود که معدوم کاری
نمکند و پیرایه حاصل نبود پس پدید آید که نسبت اندر بعدی
در آید پس نشاید که اندر میان گوزه بود که آب اندران تعبیه شود
و این محال است پس اگر در این نیستی خلا این حجت است که گفته آمدیم
پس اگر در محالی بعد از بعد شدن کفایت بود بدست محال نمود
خلا غفیش و از آنست که گوئیم که اگر خدا بودند انجمن بود
که ایشان پدید آید که وی ناچیز بود و چگونه ناچیز بود و توان گفت که
جسم و جسمی خلا بیشتر است از آنکه میان جسمی و دیگر و توان گفت که
اندر چندین مقدار خلا چندین مقدار جسم بخند و افزون و
نگینی و کم از وی بکاید و توانست که ناچیز را این حکم نبود پس خلا
اگر بود چیزی بود با وجود و هر بود عرض زیر که بخود ایستاده بود
و اندر موضوع نبود و آنکه که نفس اندازه جوهر بود پس حسن انفس
اندازه نبود پس اندازه بود و اندر جوهر و هر چه بین بود و بود و جسم بود
پس خلا جسم بود پس جسم اندر جسم شود و این محال است پس پدید
کردن آنکه اندر خلا جلیش نبود و غفیش یا طبع یا تقیه بود

و لکن در کتب که گفته اند که خداوند نیست و اندر خلا

و همچنین آرایش و جنبش آنجا بطبع بود که جسم آن جایگاه
 نخواهد جایگاه دیگر خواهد و آرایش بطبع آنجا بود که جسم آن
 نخواهد جای دیگر خواهد و آرایش بقصر آنجا بود که جسم آن
 نخواهد جای دیگر خواهد چنانکه کسی بستم سنگ بر سودار و بستم
 سوار اندر آب دارد و خلا یک گونه بود و اندر وی هیچ احتیاج
 نبود پس جایگاه اولیتر از جایگاه می نمود و ایستادن عالم اندرین
 حد که ایستاده است اولیتر بود از ایستادن وی بحد دیگر الا اتفاق
 و کار اتفاق می نمود و آنجا اتفاق بود که سبب عرضی افتد چنانکه
 گذشته است و این سوال بر ما لازم نیاید که عالم را اندر جای گوئیم
 تا آنجا که میگردیم اینجا است و بجای دیگر نیست پس پدید آمد که اندر جنبش
 و آرایش قسری و طبعی نبود و هر جسمی که اندر جای بود یا
 جنبش دارد و یا آرایش پس بدن حجت جسمهای دیگر پیدا
 شد که هیچ جسم اندر خلا نبود و دلیل آنکه اندر خلا جنبش
 نبود و آنست که جنبه را هر چند جایگاه جنبش تنگ نریاکم
 ملاثر بود نیز جنبه چنانکه سنگ اندر هوا نیز جنبه از آنکه اندر آب
 پس اگر جسمی اندر خلا جنبش را چاره نیست که زمانی بهره پذیرد

جایگاه، خواهد
 جنبش بقصر آنجا
 بود که جسم آن

و در آنست

چنانکه دانسته آمده است باید که جنبش آن جسم از زمانه
بود محدود و چون اندر بلا بجنبند زمانی بود نیز محدود و اگر تو هم کردی
جائی دیگر که نسبت تنگی وی یا کم ملای وی یا بآن ملا پیشین
چنان بود چون نسبت زمان خلا بر زمان ملا با ایستی که جنبش جسم
ملا به همان زمان بود که اندر خلا که اندر و هیچ ستمیدن و
باز گذر و ممانعت نبود و نشاید که بسبب زمان جنبش اندر جایگاه
ملا با ملا آمیزش موجود بود یا بوسه گیری زیرا که نشاید که زمان جنبش
اندر جایگاهی بی ممانعت چنین زمان جنبش بود اندر جایگاهی که بوسه
اورا ممانعت بود که بی ممانعتی برابر ممانعتی بود و نه وجود پس
اندر خلا جنبش نیست نشانههای طبیعی بر نیستی خلا
نشانههای نیستی خلا بسیار است یکی ایستادن آب اندر آب
دزد چون سر گرفت بود بسبب آنکه آب تواند جدا شدن از
کوزه و جای خالی ماندن که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند الا تخلیف
و همچنین آب گشتی که چون یکبار آب از وی فرو و آیدش نه ایستد
که اگر یک سو فرو ریزد و بدگر سوزند نیاید آنجا خلا افتد پس
بجز در آن کناره آب که همی ریزد آن کناره را بکشد که

که گسستی نتواند افتادن الا بخیزی که اندر میان آید و کیسه حجامان
 پورت را اندرون خوشین کشد زیرا که هر مو را یکشد یکشدن و هوا
 از پورت نتواند جدا افتادن الا که چیزی اندر میان آید پس پورت
 را با خوشین کشد و قدحی بر باونی بزرگ بنهند با ندام چنان که
 چیزی اندر میان نتواند شدن پس قدح او را بر گیرند و چون
 حیلتها بکنند مهندسان و هم بران بنا کنند که ملائمت حاصل
 سخن اندر آنکه جاگاه چیست پس جاگاه جسم نه هوایست
 و نه صورت و نه بُعد و نه خلا و لکن جاگاه جسم کناره آن جسم بود
 که بوی محیط بود و اندر گردوی بود نه بر کناره بلکه آن کناره که
 که اندرون سو بود بوی بسا و این جسم مر آن جسم را چنانکه
 سطح اندرونی کوزه که کوزه آب را بوی بسا و که کوزه سبزه
 بود یا مشک بود یا اورا مثلاً هیچ شیری نبود آن کناره جا بود مر
 آب را و این درست ترین است و نه جسم کیم بزرگ
 از سطح طالیس است و پس که هم برین اتفاق کردند جاگاه
 آتش سطح اندرون فلک است و جاگاه هوا سطح اندرون آتش
 است و جاگاه آب سطح اندرون هوا است و جاگاه زمین

سطح اندرون هواست بآن شرط که آتش بجای خویش بود و همچنان
 هوا همچنان آب بشرط آنکه در وی هر یکی از نشان بجای بود
 بر شیب واجب پیدا کردن حال گرمی طبیعی و ناسطبیعی
 طبیعی و سردی طبیعی و ناسطبیعی گرمی و سردی طبیعی
 آن بود که جسم را از طبع خویش آید چنانکه آب که خود سرد شود و آتش
 که خود گرم شود و ناسطبیعی آن بود که آب بیرون آید و آب
 بیرونی مرگرمی را سه گونه بود یکی همبستگی جسمی گرم ناسرد را گرم
 کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش و مالش چنانکه چون
 آب از برایش گرم شود و آب روان گرم تر بود از آب ایستاده
 و اگر سنگی را سنگی بر بالای گرم شود و آتش جلد و سهوم از رویش
 که جسمی که روشن شود و از جسمها اینجا گرم شود چنانکه آینه
 سوزان که بر روشن کردن بسوزاند و اندر هر یکی از این سه خلاف
 است مگر پیشگان را با فیلسوف پس ارسطای پس پیدا کردن
 چندی جسمهای بسیط جسمها بسیط یا پذیرای کون و فضا
 بودند یا پذیرای کون و فساد و پیدا شده است که نوعیت از این
 جنبش راست و آن نوعی دیگر جنبش گرد و این جسمها که تربیت

مانند ویرا سمان اند همه را جنبش طبعی راست است و
 همه مشترک اند اندران که با گرم بودند یا سرد بودند یا تر بودند که زود
 کسلند و زود اندر پیوند و شکل زود پذیرند و زود هلاکند چون آب
 و هوا یا خشک بودند که زود گسستند و زود نپایندند که شاید با وند
 همه بدن خویش را و با پیوسته به مانند شکل و پذیرند و دیر
 بلند چون زمین و آب کسلند کی از تری بود که با خشکی نیک نیامزد
 و تری از تری بود و سختی از خشکی و تری طبعی از تری و در شتر
 طبعی از خشکی و اما رنگ و بود مزه شاید که جسم از ایشان خالی بود
 که جسم بود و رنگ چون هوا و بی مزه چون هوا و چون نشاسته
 و بی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب صافی پس این
 کیفیتها بودنی اندرین جسمها بیشتر آید از کیفیتها دیدنی و
 چشیدنی و بویدنی اما اندر حدیث شنیدنی خود مشک نیست که
 هیچ جسم را او را خود نبود پس باید که نخستین اختلاف اندر جسمها
 این جایگاه اندر گرمی و سردی و تری و خشکی بود و سبکی خود
 یا گرمیست و گرانی یا سردی و هر چه خشک تر اندر باب خویش
 قوی تر و گرم و خشک سبک تر و سرد تر گرانی پس جسمها

بسیط که اندرین ناحیت بودند یا گرم و خشک بودند و هیچ چیز گرم
 و خشک تر از آتش نباشد یا از چیزهای که آتش اندر
 غالب بود بسبب آتش گرم شود یا گرم و تر بود و هیچ چیز گرم و تر
 تر از هوا نبود یا چیز که هوا اندر غالب بود بسبب هوا سرد و خشک که گرمی
 هوا ضعیف است و اگر هوا گرم نبود و از زیر کرختی و زیر خستگی
 و هرگاه که آب گرم شود و قصد بر سو کند چنانکه بخار و لکن این هوا
 که نزدیک زمین است بجای آنها سرد است هر چند که نه سرد
 است و بجای آب گرم است زیرا که این هوا بر روی سطح آب
 غلبه دارد و همه تر از بخار است و اگر آن بینی که زمین ارتفاع
 اقباب گرم شود و آن هوا را که نزدیک وی است گرم گرداند اینجا
 سخت سرد بود و لکن آن هوا که به همایی زمین است از زمین گرم شود
 تا حدی به بالا و زیر وی سرد بود و همه اینها تا حدی آب نگاه هوا
 گرم بودند گرمی آتش و سیوم سرد و تر و هیچ چیز سرد و تر از آب
 نیست یا چیز که آب اندر غالب است از جهت آب یا سرد
 و خشک و هیچ چیز سرد و خشک تر از زمین یا چیزی که زمینی
 بود که زمین بخود گرم بود و چون بخود و هستی سرد بود و اگر سردیستی

کشف و گران نیتی پس جسمها بسیط چهار ندرین و آب و هوا
 و آتش و ترکیب جسمها دیگر از ایشان بود پس اگر در آنکه هر
 جسمی را جایگاههای بود طبیعی و شکلی طبیعی هر جسمی
 را جایگاه و شکلی طبیعی بود زیرا که چون او را بستم بجای ندارد شک
 نیست که او را حدی بود که آنجا بود و آن حدی از بی بیرون پس
 از خود بود و همچنان جسمی متناهی بود و جسمی که متناهی بود شکلی
 دارد چون از سبب غریب نبود چاره نیست که از خود بود
 پس هر جسمی را بخود جائیست یا حدی که آنجا بود و آن بطبع است
 و هر جسمی را شکلی است و بدینکم که شکل طبیعی هر جسم بسیط را که بود
 پیدا کردن جایگاههای با جسمهای بسیط و یکی عالم
 شوندند جسمها که جهت گیرند نشاید که بیرون ایشان جسمی دیگر بود
 جهت گیر با جهت خواه یعنی غیر محیط خواه که در باشد و خواه باشد
 و الا ایشان را جسمی دیگر دو جهت افندی جهت سو ایشان
 و دیگر جهت سو آن جسم بیرون و آنجا جسمی سیم باید که جهت گیر
 بود که دانسته است که جهت گیر سوئی بیرون مانند گی سو
 اندرون کند و اما جسمها جهت خواه ثلث است که اندرون این

جسم بودند و چون این جسم یکی بود جایگاههای ایشان یکی بود
 و جمیع جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر هم گویی که جمیع اجزای آن جسم
 گردانند و یک بدگر بسته شود و اجزایش ایشان یکی بود
 ایشان نوری شوند و نشانده که مثل آن چیزی را که طبع و قیاس است
 گردانی چون یک چیز و انگاه که بچند پاره از دست عدد دیگر پاره نشود
 و این پاره ازین سو شود و آن پاره از آن سو قطع یکی بلکه همگی
 بچند و چون یکسان چنانچه جایگاه کلی ایشان کلیت جایگاهها
 پراکنده ایشان بود پس سر جمیع آنها را جایگاه کلی کلیت و همچنین
 هر جسمی را چون جایگاه یکی بود حرکت طبیعی یکی بود و نشانده که جمیع
 را جایگاه پراکنده بود که پیوند دارند یک بدگر تا از یک دیگر جدا شوند
 اندکی جسم بودند چنانکه عالم کون و فساد اندر میان فلک ماه زیر که
 مرجمه را بسط بودند شکلی طبیعی گرد بود و الا از طبیعی متفق اند و ادواتی
 متفق جای گونه بود و جواهری داین محال بود که از یک طبیعت
 اندر یک گوهر جای پیغوله آید و جواهری پس شکلهای طبیعی
 مرجمه های بسط را گرد بود و چون گرد پراکنده ایستند اندر میان
 ایشان خلافت و خلا محال است پس کلیت عالم یکی جسم بود

و جایی بدگر بسته چنانکه اندر جواهرها را و پیغوله

پس اگر درون خلاف که اندرین بایست که هر گویست که
 هیچ جسم گرم سرد نشود و هیچ سرد گرم نشود و لکن سه گونه
 حال افتد یکی چنانکه آتش بر برابر فروزی آتش باران اندر آب
 فرو شود و آب بیا میزد و آب را گرم کنند بآن معنی که آب گرم شود
 ولیکن بآن معنی که با گرم بیا میزد و قوت گرم که با وی آمیخته بود قوت
 سردی او را بپوشاند پس چون ساعتی مدد نماید بدان آتش باران
 که با وی آمیخته بود از وی بیرون شود و می پنهان که بود سرد
 که سرد ماند و نه چنان بماند و نه چنان بود که سردی اندر وی معدوم بود
 و باز موجود شد و لکن اندر وی پوشیده بود و بروی وی گرم
 بود و گرمی بر و غالب بود و سردی ناپیدا بود و دیگر آنکه گرم شود و بخشن
 از آن بود که آتش باطن و پنهان بود و چون بچنانکه ظاهر آید پیدا
 شود و تمام آنکه روشنائی با وی بیا میزد و روشنائی نه عرصی
 است و لکن جسمیت لطیف سوزان که از جانی شوند پس اگر درون
 محالی قول نشین که یاد کرده آمد اگر خشن از آن گرم گری
 که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که ظاهر جز گرم شد
 و باطن وی سرد شدی و بایستی که پنهان از زمین که بر زمینند و

بکمان قوی بیندارند که بعضی از وی بگداختی و بعضی نگداختی زیرا
 که گرمی وی بیرون افتادی و اندرون وی فسرده تر شدی و
 بایستی که اگر برمه گرم شدی و بناگاه شکستی اندرون وی سرد
 بودی و لکن نه چنین است که اندرون وی گرم تر بود و بیرون از پنجم
 ماول بود و همچنین اگر کسی آب را بغوث بمشکی بچکاند وقتی دراز
 همگی گرم اندرون و بیرون و نه چنان بود که بیرون گرم بود و از جهت
 بیرون آمدن آتش و اندرون سرد بلکه هموار بود آتش اندروی
 و چون هموار بود همان بود که اول بود از جنبش الا که گویند که جنبش
 که اول بود بغیر جنبش گرم بود و این استحالت خوانند و ایشان
 با استحالت گویند و اگر کسی گوید که تیرنه از گرمی و آتش خویش گدازد
 که از گرمی آتش و هوا همچنین باید گفتن بچیزهای دیگر و لاکن محالی -
 این سخن نیز پس آید بدانکه هر چه اندر آتش صرف اشتاب
 که از و کمتر از آن سوزد که بدرنگ و چون آتش صرف جنبی
 بود آتش منجمه اولتر و سبب این آنست که فاعل راز مائی
 باید که فاعل خویش را تمام نکند و چون اشتاب بود نتواند بیرون
 و اگر گویند که سبب آنست که چون اشتاب اندر هوا شود آتش

بد آتش دور گرم اندر سبب اندر که سبب آتش

هوار از دود اندر خفتن بچند ویش از آنکه پیشتر آتش از وی جدا شود
 دیگر شتاب اندر خفتن چیده بود پس اند وی آتش گرد آید
 این قول باطل شود بلکه اندر شدن آتش اندر سرب و از زیر
 آسان تر بود از بیرون گرفتن از وی که گرفتن آتش از جاغیر
 آسان تر بود از اندر شدن آتش بجائی غریب الا سبب بود که چنانچه
 نیست که اندر راههای کشاده شود و اندران راهها بیرون جستن آسانتر
 بود از اندرون شدن با سبب و اگر جنبش از بیرون شدن باز دارد
 از اندرون شدن سبب باز دارد پس باید که تفاوت بسیار بود میان
 آتش بخود پذیرفتن میان آتش از خود بیرون شدن پس این بهانه فائده
 نمیدارد اگر در محالی قول دوم و از همین تاریخ پیدا شد محالی گفتن آنکس
 که استحالت نمیدان بلکه بگوید و بروریند و گوید سنگ اندر آتش نه بدان گرم
 شود که استحالت کند یا آتش اندر وی شود و لاکن آتش از وی بیرون آید و
 همچنین خوب بدان سوز که آتش از وی بیرون آید و اگر اندر خوب
 چندان آتش بودی که اندر گشت در ایشان که باوش آتش ضعیف
 بود که اندرون و بیرون آتش است با سببی که سوزان چیز را بود
 که نزدیک ایشان از اینجا بسیاری آتش بیرون شده است و اندکی

مانند است و اگر گویند که آتش اندر وی گرم نبود و چون آتش گرم فزاید
 می بود بزرگرم شد با مخالفت منفرآند پیدا کردن محالی قول سوم
 و آنرا نیز سبب گویند گان جسمی شفاع بدان باطل شود که اگر شعل جرمی
 بود و روشن چنانکه زمانه آتش با بستی که بر سر چه افتادی او را بویید
 چنان آتش پوشد و هر چه بیشتر شدی چیز ناپیدار شدی نه روشن تر
 و با اینی که جبهش کوسوی یکس کناره بود نه سومی بر کنای که جسمها را
 حرکت طبیعی است سومی یکس کناره بود و با اینی که از دور و برتر
 افتادی از آنکه از نزدیک در روشن است آفتاب پس کسوف همان زمان
 بآرزید که روشنای چرخ نزدیک و با اینی که چون خانه روشن
 شده بودی جسمهای که اندر وی حاصل شده بودند می اگر بناگاه
 روزن بسته آن جسمها انجا بماندنی همچنان روشن مگر گویند که این جسمها
 را ناگاه روشنای بشود و ایشان بمانند جسمهایی روشن
 و سبب گرمی و بمقابله روشنای پذیراند پس روشنای عرض
 بود و بمقابله از آفتاب اندران جسمها افتد و خود آن جسمها چه کار
 آید که بمقابله خود اندر زمین نشاید افتادن و زمین بر وی شدن غلظت
 گرم نشود چنانکه آن جسمها و نجیب تر آن است که آن جسمها اندر زمین

موهو چگونه داخل شوند و اگر پراکنده بودند چون زمین رسند چگونه
 زود و اندر پیوندند و یک با هم شنند بی زمان و اگر چنان بود که
 همیشه ازین آفتاب یا آنسوی جسمی جسمی می آید باید که بیرون
 آمدن شعاع از آفتاب و از آنسوی او را پدید آید اگر یک جسم بیرون آید
 باید که چون آفتاب استر شود و دیگر روشنی که بتدریجی
 دیگر و اگر آن بود که روشنی با آفتاب می رود پس روشنی خود همیشه
 از آفتاب جدا نبود و با آفتاب از دور همی شود و نه چنان بود که از جرم
 آفتاب بی بالاید و از همی آید که قوی بدان اولتر از قوی نبود و دلیل مطلق
 این شعاع آن بود که از آفتاب بدور شود و بر راه راست پس باید که اندر هوا میسند
 و نه یک یک طبع بود بعضی از آفتاب زیرش جویند زمین و بعضی اندر هوا
 میسند پس فرض باید که که شعاع بر روی زمین افتد و اندر هوا میریزد
 بایستد پس اگر چیزی بناگاه اندر هوا دارند باید که آنرا روشنی
 و شعاع ایستاده نبود یا شاید بودن که معدن بدانند که آنجا چیزی است
 است و در شعاع می باید بوی زود و شعاع فرستد با شعاع و بوی آنکه آنجا
 چیزی است بدین حال و اندر وقت آنجا بر جبهه او را پویشاند و اگر
 شعاع جسمی بود و زخم بازگشتی بایستی که از سختیها بازگشتی نه از نظر

و باستی که از سنگ است باز جستی از آنکه آب پس شعاع عرضیت
 و جسمی که اندر شعاع بود جسمی که مقابل وی بود میانی جسمی
 او را شعاع دهد بآنکه اندر وی بمقابل عرضی موجود گرداند آن جسم
 اندر جسمی دیگر و هر جسم که شعاع پذیرفت و گرمی پذیرد گرم شود
 زیادت شرح و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش
 جسمها هر یک اندر دیگر فعل کنند بدو گونه یکی بساوش چنانکه
 بخ هر چیزی که بساود سرد کند و چنانکه باد هر چیزی که میساید و بچنانکه
 به برابری چنان که سبزه که دیواری را اندر پیش خویش رنگ سبز
 می افکند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم نگرنده و اندر آینه اثر کنند
 و اگر بساود اثر نکند و بیشتر جسمها اثر همچون کیفیت خویش کنند
 چنانکه گرم گرم کند و سرد سرد کند همچنین آن جسم که روشنائی
 دارد و کیفیت وی روشنائی بود و دیگر جسم را همچون خوشیت
 گرداند بی آنکه از وی چیزی بشود و جدا شود و لکن این فعل میساید
 بکند بلکه به برابری میانجی جسمی که او را لون نبود و لون چیز دیگر را
 بپوشد چنانکه هوا آب پس جسمی که لون دارد یا ندارد و لکن سطح
 وی تغییر بود چون آب و برابر وی جسمی بود روشن نفس خویش و

سیان ایشان جسمی بودی لون که او را شفاف خوانند این جسم
بالون از آن جسم روشن روشن شود و دیگر جسم را روشن کنند
هم برین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی اعراض با هم
اعراض دوستی دارند بطبع کمی از نشان استعداد دیگر مد و یک
با دیگر بوند اینجا پذیرا بود چنانکه جنبش با گرمی و گرمی با جنبش و اینهمه
بدان بسوزد که برابر اندرون وی یک نقطه بود پس آن نقطه از همه
کنار بار و شنای پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت گرم شود
و تابستانی بدان گرم بود که چون جسم روشن بدست برتری روشنای
همی کند هر چند برتر روشنای قوی و برابر اینجا بود که عمو و اقدیس
آن سیان گاه روشنتر پذیرا بود و روشنای او هر چند از اینجا دور
تر بود ضعیف تر بود و چون آفتاب تابستان سوشمال آید عمو و نزدیکتر
آید پس زمین روشنتر شود پس آن گرما که از روشنی بود قوی تر و بیشتر
یا کمنازه افیم از عمو و ازین قبل را زمستان نامیدند و پیدا کرد
حال غناصه یک بدگر مردمانی گفتند که این چهار
اجسام بسط که ایشان را غناصه خوانند تها شوند و سردمان
و انش گفتند که این چهار ملک بدگر شوند و آب شود و زمین آب شود

و آب زمین شود و چنانچه کلمه آتش و این حق است و نه جایگاه در آتش
 است اندرین کتاب بلاکن تجربه است نباید دستن حال گشتن
 این جسمها یک بدگیر که اگر کسی دمه سنگدان را بد بسیار بنیر و آن
 سوا که اندر و است آتش گردد و اندر گیرد و اگر کسی سیخ اندر کوزه بچین
 برهند تا سرمائی وی به سیران کوزه رسد جمله قطرهائی آب بر کنار
 گردد آیدنه از قبل بالا آتش که اگر بالا آتش بود که سیخ او را بودی
 و بسیار بود که بالا آتش بلند از جایگاه سیخ بود و چینی است
 که بسیاری آب بگیرند از هوا و آن شستیم بجای بکناره دیمه از
 شهر دیر کوه طبرستان و دماوند معاینه دیدم که یاره هزار دشر
 بغایت صافی از سرمابستی و آب شدی و آن آب بر فستق
 و فرو نشستی و مواصافی بهماندی پس دیگر باره همچنان بستی و آب
 شدی و بر فستق بی آنکه از هیچ جایگاه بخاری با آبی آمدی
 و اما شدن آب بخواه و ظاهر شود اما شدن آب زمین هم نشاید
 بمعاینه جایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمینی افتد و در
 سنگ شود اما که آتش سنگ تا آب شود مردمان که دعوی
 کیمیا کنند و حسب آن است که این چهار عنصر بصورت مختلف اند

و گوهر و ماده ایشان یکلیت و هیچ صورت بوی اولیتر از دیگر نیست
 گاه این صورت پذیرد و گاه آن صورت چنان که سبب کنان
 افتد پیدا کردن صورت این چهار عناصر و فرق
 میان وی و میان کیفیت غرض مردمان بنده
 که صورت این چهار عناصر این کیفیت بای محسوس است یا لای
 و سبکی و این نه چنین است که صورت کمبایشی پذیرد و این لای
 کمبایشی پذیرند و اگر صورت آب این سردی محسوس بود چون
 گرم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی بودی و میل خفیش
 سوی بر سو چون اندر جای خویشتن بودی تباه شدی که هیچ
 جسم را اندر جایگاه خویش میل نبود و نه گرانی و نه سبکی که از آنجا
 جنبش نخواهد هیچ سوی دیگر بلکه صورت عنصری طبیعی است که او را
 بعقل دانست و بحسب بنید و آن طبیعت را فعلهاست اندرین
 عنصر که هرگاه که اندر جای خویشتن بود ساکن و ارضش و اگر از آنجا
 بیرون شود متحرک کند شش سوی جاگاه خویشتن و میل گرانی و سبکی
 پیدا آرد و اندر هر جمعی کیفیت خاص واجب کند و کیتی خاص پیدا
 آن طبیعت که آب را بود اندر وی سردی پیدا آرد و اگر خمر

بستم سردی از آب سرد و آن چیز زائل شود دیگر بار اندر آب
 سردی پدید آید چنانکه اگر کسی آب بستم براندازد چون قوت
 براندازنده زائل شود دیگر بار آن طبیعت او را باز فرو داد و در دو
 طبیعت آب آنرا اندازد و بعد از بزرگی که اگر چیزی بستم او را
 شکاف تر گرداند یا متخمل تر چون آن سبب زائل شود و از مقدار
 خوشتر برود پس سببی را ازین چهار گانه طبیعت که وی لوی و
 ست و صورت وی است آتش را دیگر آب را دیگر و هوا
 را و زمین را دیگر و این کیفیات اعراض اند که از آن طبیعت
 و صورت آیند و دلیل بر آنکه این جسمها بزرگتر و خردتر شود
 و چون آما سیدن عصیر اندر مشک تا لبکافدش و بر برگ
 شدن آب اندر آفتابه که او را صیاحه خوانند تا لبکافدش و
 محال است که گویند کسی اندران جا آتش اندر آمد چندانکه
 بکند که آتش چندان تواند اندر آمدن که بگذرد آتش انگاه
 تواند آمدن و بیرون آمدن که چیزی بیرون آمد و چون اندر
 آمدن و بیرون برابر بود نشاید که جایگاهش کند و محال
 که گویند که آتش زور کرد از قبل را پیش جنبش سو بر سو

و او را به شگاف که بسیار بار که بر کفتن جا نگاه از آنجا که نهاده است
 بود از شکستن و دریدن پس باید که بر آردی نه بشکند و لیکن
 سبب مهر شدن جسم است که نیمه جهت با کس و فشار و
 و مر جا نگاه را تا آنجا که ضعیف تر باشد بشکند گاه
 بسوی و گاهی بسوی دیگر چون باز دارند و ستمکاری
 نبودی و همچنین این شکلها و مفت دار که جسمی راست و
 آن طبیعت همیشه بر یکسان بود تا جسم بجای بود و تبا
 شده بود و اما این اعراضی زیادت و نقصان پذیرند و شوند
 و ایند سخن گفتن اندر مزاج این جسمها چون
 یک ما دیگر گردانید باین کیفیتها یک اندر
 دیگر فعل کنند پس اندران میان مزاج افت که خیری
 میان کیفیتها حاصل شود اندر همه یکسان سرد گرم شود و گرم
 سرد تر شود و همچنان خشک و تر آنگاه بر جسمی باشد
 آن حد را از مزاج خوانند و شاید اندر و هم که میان
 بود و نشاید که یکی کنار هیل دارد و اما صورتهائی ایشان
 بیک حال بود و تبا نه شود و چنان باشند که آخر شاید

که چه باشند که اگر آن صورتی تبااهی فساد بودی
 نه مزاج پس قوتها می اصل بجای بود و این کیفیت
 برگردد و این قوتها که حکیم بزرگ گفت که بجای
 نبوده قوتها می الفعالی خواست است چنانکه کم و بیش
 پیدا شده اند بلکه قوتها می فاعلی خواست است
 زیرا که قوت الفعالی خود همیشه بجای بود و اگر فساد
 پذیر جسم و حکیم بجای ماندن این قوت آن خواست
 است که مزاج فساد نبوده و اگر قوت الفعالی بودی و قوت
 فاعلی بودی و چه دلیل آن بودی که فساد نیست
 بلکه دلیل آن بود که فساد افتادی که نشان فساد
 آتش آن بود که از فضل بقوت شود و چون فاسد شود
 آتش اندر مزاج و شک نیست که سبب فساد وی گرد
 آمدن وی بود با ضد وی و اگر برابر بود یک اندر دیگر
 فصل نمکند و سرسبزوند و اگر یکی قوی تر بود و
 دیگر را بخورد کرد اند پس انگاه نه مزاج بود که گشتن آتش
 بفساد آتش بود — و بجمعه سیان جوهر و اسط

نیست و صورتها صورت جواهر اند و زیادت
 و نقصان ندارند و این اندر فلسفه پیشین پیدا شده
 است و هر یکی ازین عرضها دوست صورت است و دشمن
 صورتی و هر گاه که استحالت بوی افتد چون گرم شدن
 آب آن قوی شود صورت دشمن بجای میسر و صورت دوست
 آید تا آب هوا شود یا هوا آتش شود بران روی که اندر فلسفه
 پیشین گفته شد اگر درین طبیعتهای عناصر باشد که
 میان زمین و خاک صرف بود که سخت گردانیده بود و بطبع
 بسط زمینی و زبری خاک آب میز که گُل بود و زبری خاک غلبه
 آب و آرد و خاک غلبه زمین و خاک که غلبه آب دارد و خاک که غلبه
 زمین دارد افتاب و آرا خشک کند تا روی وی خشک بود
 و اندرون و گل بود و بسبب آنکه آب بر همه زمین نیست
 که آب زمین شود و زمین آن در خاک زمین چیزی دیگر شود و خنثی افتد و
 بر کجا چیزی دیگر زمین شود و فرار نشود و زمین خشکست و خشک نتواند بهم
 فرار آمدن و گرد شدن و افزاری و شیبی از خویش بر زمین نگاه
 که چنین بود آتش آب افتد و فرار کشاده شود خاصه که ستارگان

و آفتاب را آنجا که حقیض بود اثری بود خاص کشیدن آب
 سوی یک سو پس ازینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نمود
 و این حکمت اینست غرض از حیل تا حیوانات کامل را به هوا
 و دم زدن راه بود زیرا که باید اندر ایشان زمینی غالب بود تا استوار
 بوند و چون زمین غالب بود کران بودند و سوی زمین شوند و زمین
 ایستد و اگر هوا بایشان نرسد غذا روح ایشان نبود پس بایست اندر
 حکمت این روی که میان هوا و زمین بعضی جایگاهها پیوند بودی بی میانجی
 آب تا حیوانات بزرگوار آنجا بایستد و زیر زمین و از آب هوا آنجا
 بود که از همسایگی زمین و پذیرا روشنائی آفتاب گرم شده بود و زیر
 هوای آب ناک بود که قوت شمع بود و زیر روی آفتاب و زیر
 وی هوای دود کنی که دود زمین تا دوری بر سود مجید آتش رسد
 چنانکه سپهر گوئیم و زیر وی آتش صرف و آتش را در شمع
 و کوزه نمود و آنگاه آذر آگونی بود که دود کثیف بپایند پس دود را
 شعله گویند آتش را آنجا که آتش قوی تر بود و دود لطیفتر کند تا اندر وی
 روشنائی نمود و اندر آتش چراغ آنجا که بنیر و تر بود و لون و روشنائی
 نبود و در آن چنان بود چون سورخی و میزادی که آتش خود را آنجا

و آتش کسسته از پلیده و گوی آنجا خلاست یا بواسطه محققیت
 آتش قوی آنجا است و حال آتش بر سوختن است که وی گوی
 صرف خالص است لاجرم او را هیچ رنگ نیست و
 شمع نیست همچنان چون هواست و لکن هوایست نور
 سخن اندر ظاهریترین فعلی که اندر آسمان را
 اندر خشک و تر و شنای و قوتها که از آفتاب آید و
 ستارها و دیگر اندرین عالم اثر کند و ظاهر اثری از آفتاب است
 و ماه که ماه مرئوس را ببرد و با افزایش خویش مغرب را بسفرازد و آبهای
 دریاها بکشد و وظایف ترین فصل آفتاب این گرم کردن است
 هر چند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت بر سوخت و حرکت
 آفتاب حرکت گرد است و از جمله کوهها آسمانیت و کوه آسمانی چنانکه
 پدید میآید بیشتر مخالف گوهر آنجا است و واجبست که چون آفتاب
 فعلی آید آن فصل را اندر و بگذرد که آفتاب چون روشنایی کند و
 کندی گرم کردن و یکی بر آوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بود که چون
 گرم کردی وی گرم بودی بایستی که چون بجنبانیدی سوی بر سوخت
 نیز بجنبیدی و چون آفتاب بسیار بجای گرمی آید و بسیار

نسخه
دار زمین

گر می جسد سار اسیر بود جنبه اندازری بخار را آورد و از خشکی دو
 بخار و دو در می پاید اندر زمین و اندر هوا شوند و بعضی را می نمایند
 و اندر زمین همانند همیشه جنبش و دو برتر بود از پیش
 بخار و دو بلند تر شود و بخار زیر زمین پیدا کردن پوشش
 که از بخار آید اندر هوا اما بخار چون از گرم گاه بلند شود
 جنبش وی گراشته شود و چون بان جایگاه رسد از هوا که سرد
 بود در آن جایگاه او را بپسندد و در آنجا که سرد است بخار را زود
 به پست و چنانکه چون گرمه را در او باز کنند سرد از بیرون
 هوای گرمه را رسد اندر وقت هوای گرمه چون میخ شود
 و چنانکه گرم زود تر به پست و زود افسرد از قبل لطیفی او را
 که قوت سرد اندر بیشتر تواند شدن و ازین قبل را که
 سرد آب سرد و آب گرم زمین و زیند آب گرم زمین زود تر افسرد و گاه
 که بخار زمین بخار را پیش و در وقت بخار زمین گو بهما بیشتر بود که شکل
 که بخار را بخار را که زود بر آید شود و اما آنجا که بخار را که زود
 این است که بخار را که زود بر آید شود و اما آنجا که بخار را که زود
 که زود بر آید شود و اما آنجا که بخار را که زود

نسخه
دار زمین

رد آمد و یک اندر دیگر نشیند و کثیف شود و خاصه که باد گردد
 او روشنی دیگر با آب شود و فروجه پس اگر سر ما سر
 اند ما پیش نامیش از آنکه قطره های بزرگ شود و فسر و ریف بود
 و اگر چنان بود که ما اندر ما پیش از بیدون سپس گردد
 آمدن یا سر ما اندرون شود و قوی شود و زاله شود و زاله بیشتر
 بهر ماه بود و تیر ماه و هرگاه که آفتاب و خرافات اندر هوا تر
 بتاید چنانکه اندر آئینه و روشنی با تاریکی بخار میزد و افتاد
 پدید آید و رنگی موی زیر دارد و رنگی موی زیر و رنگی میان و کاه
 بود که رنگ میان نبود و کرد بود زیرا که بعد از آفتاب می بود
 و آفتاب چون قطب بود و تمام تواند شدن زیرا که اگر تمام شود -
 تمامیش زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود و اما خورشید
 از آن بود که ماه اندر بخار بتاید چنانکه اندر آئینه و بعد وی از آئینه
 بهر سو میفتد بود زیرا که هر آئینه را اندازه البت که چیزی را
 از آنجا نماید و چون اینها بسیار بودند و کوچک بودند و اندر کرد وی بودند
 هر یکی را شاید دیدن و بجمه را نشاید دیدن پس خطی روشن گردان
 پدید آید و میان ماه روشن بود زیرا که ماه دیداری و اگر ماه دیداری بود

خود خرابی خسرین نبود و چون دیداری بود چنان بود که هر
 سوراخی والا او بسید بودی و سبب آنست که آن ابر
 باران تک بودند و ضعیف بودند و چون نزدیک چیزی سخت
 روشن بودند چنان بودند که گویی خود نیستندی و چون دور شوند
 پدید بودند مثل این مثل ذره آفتاب است چه پیش آفتاب پدید
 بودند بسیار پدید ابل چون صفت ستارگانست که پیش آفتاب
 ناپدید بودند و شب پدید آشتند و همچنین هر چه گرد ماه از ابرها ناپدید
 ناپدید بود و هر چه اندر حد آینه بود پدید آید پس چنان بود
 که گویی نیست با تاریکی و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا
 حاصل آید چنانکه پیشتر گفتیم پدید آید اگر درون پوششها که از دود
 آید اندر هوا و آلود و دشت آن بود که از زبان بخار جدا شود و بر شود
 و اگر سرماش نبرد دیگر بار گران شود و بسبب سردی و هوای در زیر
 فشار و فرو و آید و سوی کمانه میل کند و با شود و اگر تا دور تواند شدن
 و سرماش نبرد و یکی آتش سرد تابور و خشتی چون زمانه آتش تابور
 خشتی چون آتش یا چون آتش خشتی مرده تابور اگر آند روی گردد
 و طبعش شود و زود آتش صرف شود و دودی از او بشود پیشتر

و با دیداری شود پندارند که هر روزی را که زبانه آتش که ناپیدا
 شود یا از قبل آن بود که سر آتش را بکشد پس بپوشد
 و آتش روشن نشود یا از قبل آن بود که لطیف و متخلخل شود
 و دودی از وی بشود پس با دیداری شود و آنجا سبب پدید
 آتش آن بود که لطیف شوند آن بود که بمرد پس اگر آتش اندر
 گیرد و لطیف نبود بلکه گران بود و دیر تجل شد همچنان
 شود همچنان مدتی دراز بماند و چون ستار مگرد مادم و را ماند و می گرد
 و است آنکه سواهی برسوی بمساعت کردنش فلک گردان بود این
 آنست که اندرون هر روز و اما آنکه چون انگشت مرده بود اندر هوا
 چون علامتهای سنج بماند و اما آنکه چون انگشت مرده بود اندر هوا
 سیاهی و مفاکی و سوراخی بماند و باشد که از دود چیزی اندر آید و سر شود
 و اندر آید و شود و لغت آید و آنچه بچند پس عید ستار از وی آید
 و چون نیر و کند بچین آید و در حد و زود و اگر حق حجت شود و اگر گران
 بود و سوزان و سوزی زمین آید صاف بود و در دیدنی و شنیدنی
 هست و دیدنی را زمانی بیاید که بر آری پس بر و شنیدنی را زمانی
 تا اورا اندر سوا اندک اندک حرکت کند و گوشتش بر و شنیدنی

سپهر این حال پیدا کنیم و این قبل چون گازی از دود جام
برنگ زند خشم جامه پنبی و با ساعتی آواز شوی پیدا
کردن حال پوشش گوهرهای معدنی اما آنچه

از بخار دود و در زمین مانند اصل بود و پوشش گوهرهای معدنی را

گروهی دود بیشتر بود چون نوشادر و کبریت و اندر گروسی بخار بیشتر
بود و چون آبی بود فسرده چنانکه یا قوت و بلور و ایشان و بخار

گدازند از پس فسرده گی و زخم پدید یزد زیرا که در ایشان تری نیست

تا فسرده و زمین مانند روغن طبع و چون بخار باد و دنیکی آینه بود

تا بهر آبی یا بهر آینه آینه بود اندر گوهر ایشان قوت گرمی

اندکی بود و در سبب این نیز گوهرها قوت تری زنده مانده بسبب

آنکه تری روغن شده بود بسبب یاری فعل کردن گرمی اندر تری

ما سر ویش بشکند و هوای باوی بیامیزد و سختی زمین با هوای اندر

جامد بسبب تنگی زمین روغن شود پس این گوهر چون آتش بلند

گدازد که گوگردی و آتش را پاری و سپس تری وی روان

شود و خواهد که بخار شود و بر شود و لکن زمین با و آینه بود و در آنجا که
بر شود و نه پس که پراکنده شود و از فرو کشیدن که پیش و کشیدن که پیش

نکند

کردنی که حاصل آید و اگر انیرش ضعیف بود چنانکه از زیر
 پاره پاره بنجار شود و چون بسیار گدازی بکند و کس نشود
 و بنجار از چیزی که نمی سوزد جدا شود یا سخت آبی بود پس اندر
 بگیرد چون بخارات بار و غن ناک بود و تازه حرارت دارد
 چون بنجار سبکی سراب زاید پس وی اندر گیرد و بوقت جدا
 نمائیدن بخار و غن آن کبریت چون بگذارد و سبب انیرش
 نرمی خشکی بگذارد و سبب بعضی انیرش بنجار کثرت و سبب
 سردی بنجار زبانه آتش کند و سبب گرمی اندر وی و غن بود
 تمام نفس در پس خشم پذیرد و هر چه فشرده بود دشوار
 گدازد و چون اورا فوت زریخ با کبریت بدست یا با کپادی
 بیامیزند و بیابان کنند اورا اندر وی رود و گدازد چون سوش
 اس من و تیش و طلق که چون ایشان را با زریخ بیامیزی
 یا با کبریت و آنکه بر کجای بران کنی و آنکه نشوی و زریخ با کبریت
 نرمی وی گدازد و شش پذیرد و همچنان چون در سیم پس
 بگذارد و شاید کردن که سیم چون اندر بگذازی هر چه اورا
 سردی بندد گرمی بگذارد و چون موم و هر چه گرمی بندد و سردی

بگذازد و چون نمک که نمک را گرمی بندد بیاری کردن
 قوت خشکی زمین که گرمی هم خشکی را بیاری دهد و هم گرمی خشکی
 را خشک تر کند و نیز را نیز تر کند و هر چه آبی است سردی
 او را بندد و هر چه چربی اندر وی غالب است و را گرمی بندد
 و آبی را نیز گرمی بندد و قوت زمین چون نمک و باشد که اندر چیزی
 هم زمینی بود و هم گرمی پس زمینی او را گرمی می کشد و آنگاه گرمی
 در اسرویی بقدر پس این چیز و شکار گدازد چون آهن پیدا کردن
 حال نفس نباتی چون امینش بخشش مایلین عنایه
 را یکجا دات بود پس چون امینش نیکو افتد با اعتدال و دیگر
 از آنجا جسمهای پرورش پذیر آیند بقدر اول ایشان رویا بود از وحشت و
 گیاهی چون امینش چنین افتد برای قوت نباتی آید و این قوت را
 نفس نباتی خوانند زیرا که به ایشان تناسل شود پوششی و پرورشی نبات
 و در آنست که کی غذا دادن بقوت غذا ده که غذا
 خوانند و یکی بالمش و پرورش بقوت بالمش و ده که تنه
 خوانند و یکی تخم ده یا مانند تخم دادن که از وی
 زایش آید بقوت زایش ماده که مولود خوابند و غذا

که مولده خوانند غذای جسمی بود مانند قوت آن جسمی که وی
 غذای وی بود و بفعل تمامند و چون بدان جسم رسد و قوت
 آن جسم اندر و کار کند مانند وی شود و اندر وی بکشد و
 و بوی پیوندد و بدل آنچه از وی بیالاید و بایستد و پرورش
 و افزایش جسم بود و غذا افزایش اندر درازا و همتا و مغا کا
 بر تقدیری که بدو تمام شود و افزایش وی در بقا و فی که واجب
 وی بود و رایش آن بود که از جسمی میمانی غذا و تخم با چیزی همچون
 همچون وی دیگری آید و قوت غذا دهیم هر کار کند و چند که
 تا آخر عاجز آید از تدارک کردن با افزایش که غذا کم تواند داد و
 از با افزایش و قوت نمونتا حد رسیدگی و سختگی کار کند
 آنگاه بایستد و چون نمونتا آخر خواهد آمدن بموت رازنه بزبان نگاه
 قوت تلب اندر کار آید پس اگر درون حال حیوانی
 و چون مزاج چنان باشد که از تنهایی معتدل تر بود و پیرای حال
 زندگی آید و این جان دو قوت بود که کنای چنانکه جان و درون
 بدان جنبانند و دیگر اندر یابی چنانکه جان و درون
 بوی اندر یابند و هر دو قوت قوت یکجایند و بسبب

آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلهای ایشان پیوسته
 است یک دیگر که چون اندر یافت افتد چنانچه را آرزو
 آید تا پس جنبش افتد یا بکشتن یا بگریختن پس قوت جنبش بمانده
 را خواست باید و خواست از با نیست بود و با نیست یا با ندر
 رسیدن بود یا برایش یا بستن کی سببی آنست تا
 سازگاری حیوانی بوی بدست آورند و این را قوت شهوانی خوانند
 و دیگر سبب آنست تا سازگاری حیوانی را رفع کنند تا از وی
 بگریزند این قوت غضبی است و سبب ضعیفی قوت غضبی است
 و اگر است ضعیفی قوت شهوانی است و این هر دو فرمایند اندر قوت
 جنبانده که تنها حیوان آلت او است و کار اندر عضلهها کند و اما
 قوت اندر یافت و دگر است بکار باطن و کیمی باطن حاجت نیست
 بدست کردن ظاهر چون تنوای و بینایی و بویایی و چشائی و بویایی
 و لکن حاجت بدست کردن قوتهای باطن است
 اگر حیوان را در یافت باطن نیستی یا چیزی که یکبار از حضرت
 دیدی دیگر بار پیش از حضرت از دست سیدی و چیزی که از دست
 دیدی دیگر بار پیش از حضرت در آنجا دیدی و اگر هیچ سبب اصلی

بداندی که او را حس مشترک خوانند چون حیوان چهارپایان
 نزد دیدی بدانستی که شیرینی است و اگر اندر باطن حیوان جامی
 بودی جز حس دو حس خواند حس چون گوسفندی صورت
 گرگ دیدی دشمنی وی ندانستی که دشمنی اندر و هم بود
 حس او را اندر نیاید پیداکردن حال لمس و ذوق
 و شمع و سمع اندر بافتن لمس ظاهرست و آن بودن بود و گرمی
 و سردی و تری و خشکی و سختی و نرمی و درشتی و نعل و گرازی و سبکی
 و سنگینی و دانند و ندانند اما کیفیت این چیزها را از حال بگردانند
 یا کیفیت یا گرایش اندر نیاید و آلت وی پوست و گوشت و پیرایه
 این فواید را پوست و گوشت پس این پوست و گوشت
 از آنچه آینه اند ما عصبها را نفس این عصبها را حرکت بداند و پدید
 میآید جسمی بود که بوی پذیرد تا با بخار بوی داربیا میزد و در وقت
 خولش برآید یعنی پیش منقرضد آن دو پاره منقرض از جمله منقرض
 چنان چون سرمای پستان و این بسم چون هوا بود و چون آب
 ای را پس این نفس منقرض را خبر کند و واجب نیست که برآید
 اندر هوا بار بود بوی دار و برآید و بخاروی تا حیوانات

بوی یابند که پدید بوند تا چه حد کاروی و اگر چنان رسید
 بوی که بخار شدی حیوانات نیز بوی تا اینجا فرسنگ
 و صد فرسنگ بوی نبردندی و لایان حکایت کنند که
 پیش ازین مرغان بگو مردار کشتن چربی که اندر میان ایشان
 افتاده بود از شهرهای ما ایشان شده بودند که هرگز شهرهای
 ایشان و نبرد یک شهرهای ایشان پیش مرغ مردار خوار نمود
 و کترین راه و دیت فرسخ بود از ایشان تا جاگاه این مرغان
 پس بخواهد بوی برساند هر چند که شمار نرسد و اما نشنید
 مراد از را بود آواز موج زدن بخوا بود و پس جنبانیدن و شستن
 و دو که او را افتد که بجهت از میان دو جسم که بر یکدیگر زنند
 جستن سخت شتاب موج در آتا اندر جبهه ایشان
 جسم که او را بکافد اندر جستن سخت شتاب تا اندروی
 موج افتد و آن موج همین باز شود و شتاب سخت چون
 کوشش رسد آن بوار که اندرون کوشش استاده بود و بگوید
 که اینجا آفریده آمده است آن بخوا همچنان موج پذیرد و موج دی غضب
 شنو را بیا گاماند و غضب نفس را بیا گاماند از آن اما شنو

بسبب آن بود که رطوبتی که اندر زبان آفریده آمد است مزه
 چیر را بپندیرد و اندر زمان عوضی کند تا غضب را مان آگاه شود
 پس اگر درون مذہب پیشینگان اندر ویدار اندر
 چگونگی دیدار خلافت گردی از ان مردمان که پیش از حکیم
 از سقا طالیس بودند پنداشتند که از چشم شعاعی در روشنائی پیر
 آید و بان خیر رسد و آن خیر را به بسا و دوی پند و این سخن محال
 است که در که ام چشم چندان شعاع بود که همه جهان از آسمان
 یا زمین پند پس گردی از پرتشکان که خواستند که این مذہب
 گویند و ازین محال برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع
 بر درون آید یا شعاع هوا چون بکشی گردد و شعاع چشم مر شعاع
 هوا آلت چون خویشی گرداند بقوت و طبع بعقل با هوا آلت دیدن
 شود و بوی خیر را را پند و این نیز محال است زیرا که اگر هوا
 بیند شود به پویند و این شعاع باید که چون مردمان بسیار کرد
 و ارقوت بینائی بیشتر و هند پس مرد ضعیف چشم باید که با
 یا ران به بیند که نه تنها و اگر هوا ارقوت بینائی نبود که جز ان
 نبود که صورت دیدنی را باین شعاع رساند خود بیرون آمدن

این شعاع چه بجا رسد به او خود چشم پیوسته است باید که خود
 چشم رساند تا شعاع را بیرون نباید شدن یا آنکه این شعاع
 یا جوهری بود جسمانی یا عرضی بود از جای بجای نشود و اگر جوهری
 جسمانی بود باید که اندر هوا پراکنده شود پس باید که صورت
 چشم پراکنده گیرد و پیوسته نگردد و اگر از چشم گسته بود و یا
 خود هر که چون گسته بود می خود چیزی جدا بود و اگر چون خطی
 پیوسته بود باید که با وجود جنبش دیر اینجانبان پس بر جای دیگر
 دیگر افتد پس شاید که بوقت با وجود جنبش چیزی را نه بیند که بر اثر
 نه بود یا بعلت دیگری و اگر از چشم چیزی بیرون آمدی و در دیدنی
 را بیود می مقدار و را اندر یافتنی نه چون دور بود می و را خود
 نزدیک می نکرد که بر بعضی است مقدار و نه بعضی و نه چنین است
 که مرجه چیز را بیند و باشد که افزون مقدار بیند پس بکلی مقدار
 بیند پس بکلی مقدار و را دیده باشد و با آنهمه او را گفته و خود
 نمی بیند و اما بر مذهب ارسطاطالیس خود و دیدن را سبب
 ظاهر است چنانکه یاد کنیم و عجب است که این مردمان هم
 این سبب یاد کنند و آن سبب بر اصل ایشان نباید -

پیدا اگر و ن مذنب از سطا طالیس اندر دیدار مذنب

از سطا طالیس آنست که چشم چون آئینه است ^{و دیدنی بجای}

که اندر آئینه بیاید میانجی هوا یا چشم دیگر شفاف و بدان سبب

که روشنائی بر دیدنی افتد پس صورت در اندر چشم آنگونه

و آن صورت را رطوبتی که پنج ماند و بدانکه تکرک بیند هر دو

بجای بینائی سپارد و آنجا بود و دیدنی تمام سبب آن که هر چند

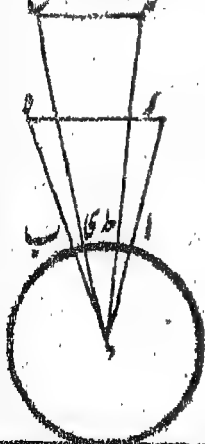
اندر یا بدان بود که صورت وی بخود گیرد تا اگر آن چیز محدود شود

یا غائب شود صورت ویرا همی بیند پس صورت چیز را برابر

اندر چشم افتد و بجای بینائی رسد پس جان او را اندر یا بد

و اگر آئینه را جان بودی چون صورت اندر وی افتاد وی آن

صورت را بیدیدنی و اما سبب آنکه چیز دورتر را



خورد بیند آنست که این رطوبت که آئینه

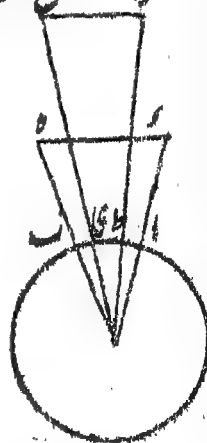
است و پذیرای صورت است گرد است و گرد

برابر ابروی یا مکرز بود پس چون چیز دورتر

شود برابر چیز وی کوچک تر شود و صورت

وی اندر وی افتد و این آئینه گرد نشاید و این

از این سببی هندسی است دایره آب گردی حدقه
 با و آکه آئینه است و نقطه میانی دی با و آ و ر و ر ح
 و در غیر بادند آهر دو بزرگی برابر لیکن ر و ر و کتر با و آ و
 ر ح و در تر از نقطه و و دو خط ببریم یکی برابر ر و ر یکی و یا ببرند
 مردایره را بر آ و ب ز ب و قوس آب برابر ر و بود هر چه
 از دی میرفت روی از ر و گردانیده دارد و دو خط دیگر ببریم
 همچنین بر ر ح تا بر ط و بر می مر این دایره را ببرند پس ط
 می برابر ر ح بود و بهند سه درست شود که نشاید ط می
 الا کتر از آب همچنین که بحسب می دیده آید بسبب آنکه درست
 شود که زاویه ر ح ب بود از زاویه ط ح می درست
 شده است که چون قوس می بود زاویه می بود
 و چون قوس که بود زاویه که پس صورت
 ر ح اندر ط می افتد و صورت ر و
 اندر آب و هر چه اندر کتر بود غور تر
 نماید پس صورت ر ح کتر بود و بحسب آنست
 که مردمان شعاع هم حدیث زاویه کنند و زاویه انگاه شود و آرو که



صورت سوی بینائی آید نه بنیائی سوی صورت شود.
 پدید آوردن محسوسات مشترک جز از رنگ و بوی
 و ازین چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که هم بجن بصر پدید میآید
 این محسوسات خاص یکی اندازه چون بزرگی و دوری و نزدیکی
 و شمار چیزها و شکلهای ایشان چون گردی و چهار سوی و جنبش و آرامش
 و غلط اندرین پنجم پیش افتد از آنکه در محسوسات خاص
 حال حواس باطن آنچه بایست گفتن اندر حواس ظاهر
 آمد و اما محسوسات حواس باطن نیز پنج اند من مشترک و قوت
 مصوره و قوت تخیل و فکر و هم و قوت یاد و پشت که حافظه و ذکر
 خوانند و من مشترک آنست که این همه حواس نسخه دی اند و از دی
 شگافند و بوی رسانند چنانکه گفته آمد و قوت مصوره آنست
 که هر چه بجن مشترک رسد وی بخود پذیرد و نگاه دارد و پس جدا
 شدن محسوس چنانکه بجن رسیده بود که شک نیست که اند
 حیوان چنین قوت هست و قوت و هم آنست که اندر محسوسات
 چیزهای نامحسوس بیند چنانکه گویند که چون صورت
 لرگ بیند بجن ظاهر می و ضمنی و را بیند و این من باطن را و هم

خوانند و وی چون خردست مر حیوانات را در قوت متخلفانه تست
 که صورت های مصوره را هر یک بدیگر پیوندانند و یک از دیگر
 جدا کنند تا درم آنرا بران مثال دانند چنانکه صورت کنند و درم
 را و با هم میل را اندر خیال صورت کنند و این قوت همیشه کار کند
 ترکیب و تفصیل و باور و دانند چیزی که صد چیزی که هر که اندر
 چیزی نگری وی خیال دیگر آورد و این طبع و لیست و قوت حافظه
 خزینه و هم است چنانکه مصوره خزینه حسن است پس یکی حاکم حسن است
 و خزینه وی مصوره و یکی حاکم و هم است و خزانه وی ذکره و چنانکه
 آلت گردانیدن چشم آفریده آمده است یا از جایی بجای دیگر و
 یا آنچه که او را باید بوقتی که کم شده بود اندر یاید همچنان آلت گردانیدن
 و هم آفریده آمده است تا چون چیزی از یادی وی شده آن آلت را
 اندر صورت تمام مصوره میگردانند ازین بآن همی شود و از آن باین
 و پاره ازین میگرد پاره از آن تا آن صورت پیش آید که آن معنی با وی
 پیوندد و تا آن معنی را دیگر بار اندر یاید و یابد و اندر خزانه
 یابد و آشفته است نگه دار و زیر که چون بحس آن صورت و پیدان
 آن تخلفش یابد و اندر یافت همچنان چون این صورت را اندر

خیال بین آن مخفی شدن و آید را این آلت قوت متخیل است و چون
 اندیشه کنیم بقوت عقل هم این آلت بکار واریم و ازین قبل را
 دور ا قوت تفکر و خوارند یعنی اندیشیده بحقیقت و می آن آلت
 فکر است و قدرت معقل است نه مرد هم را و شرح این پیوسته کرده
 آید پس اگر درون حال نفس قوتهاش پس قوت جنبانی
 از قبل کشیدن سودمند است بخوبی شدن باز قبل دور کردن زیا
 مندیش هم آلت است و حس میرونی از قبل جاسوسی است پس هم
 آلت است و مصوره آن کار است یا صورت خیرگاه دارد و یا نیکی
 و بدی و دیگر بار نیاید از مودش هم آلت است و قوت تخمینه خود و استی
 که چهر است و قوت و هم آن کار است یا معنی یا دیدنی را بیند یا از بد
 بد گر خفته آید و نیک را بسته پس هم آلت است و قوت حافظه از قبل
 یا و دشتن است تا دیگر بار بیند پس مر حیوان را اصلی است که این همه
 و می اند و آن اصل تن نیست که هر باره ازین سیر آلت است
 و مرکاری است پس آن اصل جان حیوانیست و آن قوتها می
 و می اند و می باند و بوی زندگی بود پس اگر درون حال
 نفس مرد می پس چون مزاج معتدل تیز بود در جهان مردی

و پذیرا شود و جهان مروتی گوهریست که او را نیز و قوت است
 یکی مریای را او یکی قوت مریافت را هر چند که اندر یافت دو گویند
 است یکی اندر یافت نظری و یکی اندر یافت علمی اندر یافت نظری
 چنانکه دانی که خدا یکیست و اندر یافت علمی چنانکه دانی که ستم نباید کرد
 زیرا که یکی اندر یافت را آئینش نیست بکردار و دیگر اندر یافت
 سبب کردار است و اندر یافت علمی کلی بود چنانکه گفتیم و جزوی بود
 چنانکه کوهی این مروت را نباید درون جزوی مروت گویا بی بود کلی مروت
 اندر یافت را و قوت گویا بی مروت هم با جزوی مروتی بود و آرزو
 مروتی بکنی و تصورات و منافع بود و اما جویشی خشم و غلبه از قوت
 میوانی بود و مریایان مروت را و مروتی است یکی روی سوی برست
 و نه بجایگاه خود است و یکی روی سوی این جهانست و قوت
 گویا پیش سوی این جهانست و قوت اندر یافتن بسوی برست
 و آن جهانست و بتوانیم قوت اندر یافت مروت را پیدا کردن
 اما تمام اندر یافتها بگوئیم پیدا کردن حال عقل و صورتها
 معقول هر چه ما اندر یافتیم آن بود که ما نیست و معنی و صورت
 آنچه بنحو دیگریم و صورت پذیر گرفتن گوناگون است و مروتی را

نسیم اندرین غرض یکی آنست که مردم را بحسب بنیم و دیدن
 وی بحسب آن بود که صورت وی اندر آلت حس افتد به حقیقت
 مروجی مجزیه که با درازا و پهنای روی و سپیدی و آن کسیت
 و کیفیت و وضع و این که با مروجی آمیخته است نه از جهت سردی
 که از جهت آن مایه است که مروجی وی اندر وی است که طبعش چنان
 بود پس حس نتواند حقیقت مروجی و صورت مروجی این مرد پذیرفتن
 فی نفسیها که از ماده آید و شیر چون ماده غایب شود این صورت
 از حس نشود پس حس مروجی را تمام مجزیه نتواند کردن و چون
 حس آئینه صورت جسمانیست و پذیرای صورت جسمانی یا پهنای و دراز
 ادا تفاوت وضع جزو با پس حس به آلت جسمانی نتواند صورت
 پذیرفتن و خیر اندر یا فتن و دیگر آنست که این صورت اندر
 خیال و موصوفه بایستد و فرق ندارد و خیال از حس بد آنکه صورت
 را هم با تفصیل مادی پذیرد و مجزیه نتواند پذیرفتن و هم چون خیال
 آن صورت پذیرد و جسمانی پذیرد یا کسیت می رود و کسیت بود
 و اجزای وی را مشاهده کند و وضعها مختلف بیند چنانکه بحسب
 بیند پس شک نیست که آن صورت را با اندازه و با آن

اختلاف جزوها اندر وضع پذیرای بود همچون وی باندازه وضع پس
 پس صورت خیالی اهم بآلت جسمانی بود و آن آلت بهره است
 اندر جای جسمانی که مقدم مغز است که هرگاه که انجاسیای پیفتند
 این صورتها در خیالی باطل شود و لکن فرق میان این صورت
 خیالی و میان این صورت حس آنست که این صورت سپس
 مایل شدن محسوس اندر خیال نماید و این فرق نبود نبات
 بگیرد که این صورت با فصول بود و آلتش پکار آید جسمانی که اندر وی
 قرار گیرد و اما اندر یافت دهم معنی است که اندر محسوس
 بود و نتواندش جدا کردن که هم بان محسوس تواندش و فستن
 پس این نیز هم جسمانیست و ما دانیم که مادی صفت که میان
 مردمان اندر مادی خلاف نیست و داری و کوتاهی و پیری و
 جوانی شرط مادی نیست و اما این معنی را اندر همی باجمعه بحکم حد یا
 تفصیل حد و اگر اندر نیافتنی گفتنی که داری و کوتاهی شرط مادی
 نیست و هر چند که شیم که این معنی را اندر خیال انگشیم نتوانیم
 و در پیش پذیرد که هرگاه خیال خواهد و هم که او را پذیرد و صورتی
 که مستثنی چون زید یا عمرو یا چون مردمی که هرگز نبودست و لکن اگر

بود می اهم شخصی بودی و اهم با آمیزش نفولی مادت بودی و بکمال
 طاقت نیست قوت حیوانی را که آنمغز را که می کلی بود و مشتکر
 بود اندر یا بد بلکه معنی می شخص را اندر یا بد همچنین تصدیقهای کلی را
 اندر یا بد پس آن قوت که مردم بوی اندر یا بد معنی می کلی را
 مجروحان قوت دیگر است و باین قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر
 حیوانها را این نیست که شاید بودن که ایشانرا آن نبود که چیزی
 فراموش کرده بودند یا و آیدشان بطلب اندیشه که باتفاق و آما
 چیزی که مجهول بود از کردنی یا دانستی و آنرا ندانند و دانند که
 ندانند بحیلت اندیشه و حد اوسط آوردن ایشانرا نبود و الا
 آنچه اندر طبع ایشان بود چون حاجت اقتدا نگاه طبع ایشانرا
 بتیطر آورد و صورت به بند و بکند و آن یک گونه بود و اگر ایشانرا
 قوت جستن چیزهای مجهول بود می گوناگون چیزهای جستنی
 و بکار آوردند می و نگریه می و ایشان هم هر یک گونه و بیک
 کردار نبود می پس خاصیت مردم تصور و تصدیق کلیات
 و استنباط کردن مجهولات از علوم و صناعات و این اهم قوت
 یک نفس است مرتبه های عقلی باید که دانسته آید که نخستین

و در بحث اندر یافت نظری مر جان مردم را پذیرای این معقولات
 که گفته آید در پارل ساده بود و هیچ صورته معقول اندروی
 نبود و لیکن پذیرای بود و این را عقل بیولانی خوانند و این
 عقل بقوت خوانند و از آن سپس دو گونه معقولات اندروی
 آید یکی اولیات قطعی اندروی گوهریست پذیرفتن و بی چنانکه
 در صف ایشان کرده ایم و یکی مشهورات که بعبادت پذیرد و فایده
 مشهورات اندر کرد و از پیشتر بود و چون بنیان نمود و او را
 عقل بلکه خوانند ای خرد و توانا که تواند اکنون چنین بار او داشتن
 سیو هم درجه آن بود که معقولات متسبب را اندر یابد و انگاه او را
 عقل بفعل خوانند و صورت این معقولات را که اندر نفس حاصل
 انگاه که اندر نفس ایستاده بود عقل مستفاد خوانند و عقل مستفاد
 بحد واسطه بود و مجرد و رسم و عقل بلکه و بی واسطه و بی کسب
 بود و این معقولات نشاید که بالقی جسمانی و بی قوت جسمانی
 نشان و ادون مانکه فعل عقلی نه بالقی است
 جسمانی نشان آنکه فعل قوت عقلی بالقی جسمانی نبود و یک
 آنست که بر فعل قوتی که بالقی جسمانی بود چون آلت را ضرری

چنانکه محسوسات متعین است که نشانه
 که نشانه که بی آلتی جسمانی
 بود و بی قوت جسمانی

رسد یا اندر نیاید یا چنان اندر یاید که راست بود چون چشم
 که آفتابش رسد نه بیند یا چیزی دیگر گوته بیند و دیگر که آلت
 اندر نیاید زیرا که میان وی و میان آلت آلتی نبود چنانکه
 چشم که خود را نه بیند و ازین قبل اندر یافت خود را اندر نیاید
 و سه و یکار که اگر کیفیت بود که مراد را جوهری شود مراد را اندر
 نیاید چنانکه حس که سوار المزان را هرگاه که اندر وی جوهری
 شود چون وق اندر نیاید و چهارم که خود را نیز ازین قبل اندر
 نیاید چنانکه و هم خود را اندر و هم نتواند گرفتن و پنجم که چون
 چیزی قوی را اندر یاید چیزی ضعیف را با شد وی اندر نیاید چنانکه
 چشم که چون آفتاب را بیند روشنائی بی ضعیف را پس وی
 نتواند دیدن و گوش چون آواز بزرگ شنود آواز خود پس
 نتواند شنودن و دهان چون مژه قوی یا بد مزه ضعیف اندر
 نیاید زیرا که آن آلت جسمانی بآن چیز قوی مشغول شده باشد
 و بوی اندر آویخته و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود
 آلت از کار بیوفتد و باشد که تباه گردد و هفتم سال بر آید
 و از چهل که بگذرد و قوتهای تنومندی همه نقصان گیرند با نقصان

گیرند یا نقصان همه اندامهاش و قوت خود آلت را و خود را
 و اندر یافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر
 شود و وضعیف را آسانتر اندر یابد و باشد که سپس چهل سال قوی
 شود بلکه پیشتر چنین بود الا کسانی را که خرد و افسانرا آلت
 بکار آید و آلت تباوه شود و یوز و بکار آمدن آلت سست و گویم
 و چون خبری گاه تباوه شدن آلت کار بکنند و تبیل آن نبود
 که اورا خود بخود کاری خاص نیست که باشد که شغل وی آلت
 و راز خاص فعل خورشیدن باز و در و چنانکه کسی غلین شود از
 کارها که نباید کردن با ستم یا چون سخت شاد و شوند آنگاه نیز
 با ستم کار نکنند و باشد که سخت آن آلت بکار آید تا فعل
 خویش سپس تواند کرد و نشتا کسی که بجای اورا کاری بود شاید
 بودن که سخت باید که ستوری او را با بخارساند که تا آنگاه فعل خویش
 کند و لکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان
 آلت فعل نیک بکنند نشان آن بود که اورا آن آلت بکار
 نیست پس اگر نقصان آلت و راز از فعل باز دارد
 باشد که از قبل آن عذر بود که گفته آمد برهان بر آنکه

پذیرای معقولات جسم نیست اینکه گفته آمد نشانی بود
 بر آنکه فعل نفس اندر او را که معقولات فعل خاص است و آلتش
 بکار نیست و او خود بخود می خویش ایستاده است و اینجارا بهمت
 بر آنکه پذیرای معقولات جوهری بود که بخود ایستاده بود و
 نشاید که صورت معقولات اندر جسمی بود یا اندر قوت جسمانی
 و بیاید و افستن که ماهیت معقولات دو گونه بود یکی آنکه او معنی
 یگانه است که قماش نیست چنانکه تصور کردن معنی هستی و معنی
 یگانگی و یکی آنکه آنرا قسمت هست و او را بهر هاست چنانکه
 معنی فوہنی که او را جزو یا اند بلکه چنانکه معنی انسان که وی از
 معنی حیوانی و ناطقی اند و لکن هر چند چنین است تا یکا یکی نیاید این
 دو معنی مردم نبود که مردم بدان جهت که مردم است یکی معنیست
 زیرا که نه ناطق تنها مردم است و نه حیوان تنها بلکه جمله هر دو که
 یک جمله است و خانه بدان جهت که خانه است یکی معنیست هر چند
 که او را جزو یا است و مردم از جهت یکی معقول است و اما آن
 نیز که خود و را بهر نیست در او جزو یکی نیست پس معقول
 می خود جز از جهت یکی نبود پس صورت این معقول یا اندر

جسمی بود یا اندر قوتی جسمانی که قایم بود بحشمت او اندر گسترده بود
 بحشمت گسترده سپیدی اندر حشمت یا گسترده گری اندر
 حشمت یا اندر گوهری بود یا حشمت و نه اندر جسم و اگر اندر جسم
 بود یا اندر قوتی و گوهر گسترده اندر جسم چون جسم را پاره کنی
 تو بهم معنی بهره پذیره بود پس هر معنی که اندر آن چیز بود بهره
 تواند پذیرفتن بود هم و معقولات یگانگی و معقولات مرکب
 از جهت یگانگی بهره پذیرد بود بهم پس ایشان اندر جسم
 و اندر چیزی گسترده اندر جسم نبود پس پذیرد ایشان گوهری
 بود نیز از بهره پذیرفتن بود بهم و آینه متن بحشمت و از دو بیرون
 نبود چون معقول جزو پذیرد که آن جزو بهم معنی کل دارد
 یا معنی کل ندارد و اگر بهم معنی کل دارد و کل او را معنی لف با معنی بود
 یا بجزو معنی و خلاف معقولات محض معنی بود پس کل جزو را افعال
 ندارد و این محالست و اگر خلاف دارد شک نیست که معنی
 جزو داخل بود اندر معنی کل و از دو بیرون نبود تا آن جزو را
 جزو نشود و مخالف نشود که ما تو بهم قسمت کنیم ولی آن تو
 جزو او را خود مخالف نبود پس انگاه آینه معنی معقول نشود

که ما گوئیم قسم و پیش از آن معقول نبود که هر چه در اجزای
 معقول بود چون جنس و فصل تا جز و معقول نبود و می معقول
 نبود یا جز و پیشتر خود و مخالف بود و جایگاه دیگر داشت و خود
 جدای جایگاه پیش از قسمت بود و لکن چاره نیست که این خروها معنی
 نسبت بود و شک نیست که اندر میان ایشان بسیطی بود و آن
 بسیط را بهره نشاید پذیرفتن بحروها معقول که مخالف کل بود و نه
 بخروها که مخالف کل بود زیرا که کل را صورتی بود معقول جز صورت
 آن جزو که مجموع دو چیز را حالی بود و حال یگانه دو چیز یا تفریق یا قوتی
 یا مخالفت شما یا مخالفت شکل و این حالا چون اندر معنی معقول بودند
 معقول بودند که معقول آنست که معنی اندر عقل آمد و چون این خلاف
 اندر عقل آمده بود معقول بود پس باید که هر گاه که انسانیت معقول کنی
 این لایق و این حال زیادت که بلوی مخالف است هر چیز را با انسانیت
 موافق است معقول بود و این واجب نیست پس واجب بود که
 مانع نیست از معقول بودن انسانیت بحد انسانیت و چون سخن آمد
 معقول انسانیت کنیم بحد انسانیت این عذر را نباید و نشاید که جزو
 الامخالف کل را آنکه لازم آید آنچه آید و تحقیقت نشاید که جسم صورتی مجرد را

اندر باید الا این محال که از جهت مقدار وضع جسم افتد و شک نیست که صورت
 حقیقی که مجر است از وضع و کیفیت محدود و مجر پس بسبب هستی بود اندر بیرون
 یا مجر بسبب هستی بود اندر عقل پس اگر هر دو جاگاه و را وضع و کیفیت لاحق
 افتد حقیقت هر دو را مجر می نبود از وضع محدود پس حقیقت هر دو که همه
 مشترک اند اندر می بی وضع محدود و را وجود نبود بخودش اندر نباید ولیکن
 نه چنین است که این معنی را خود هست و خردش اندر نیاید و اندر حدیث بهره
 پذیر متن صورت تجزیه ای مخالفی دیگر است که این جزو مخالف آنجا نمی افتد
 که تو قسمت افکنی و اگر گردانی جای دیگر افتد هیچ وجهی بود و این می
 بود پس از اینجا پیدا آمد که جاگاه پذیرای استقولات گوهریت نه جسم نه اند
 جسم زیادت برهان اندر حدیث پذیرای فعل عقل از آلت
 اگر قوت اندر یافتن را آلتی بود از آلتها می جهانی یا او را اندر باید یا اندر
 نیاید و لکن اندر تن با هیچ چیز نیست که عقل او را نتواند یافتن و چون اندر
 یا بدش شک نیست که صورتش و مغیثش را نپذیرد و آگاه از دو بیرون نبود
 یا آن صورت و مغیثش را صورت آلت بود که چون نفس ندان آلت
 بود آن صورت چون ندان و هم آلت و هم نفس پس نفس را اندر باید
 پس باید که همیشه تا نفس ندان آلت بود اندر باید یا صورتی دیگر بود بشمار

که نفس را بپذیرد و اگر صورتی دیگر بود و نفس او را تنها نپذیرد و بے آن
 آلت پس نفس بخودی خویش صورت پذیرد و اگر با تنبازی آن آلت پذیرد
 تا آن صورت هم با وی بود و هم بآلت چون آن صورت و آن صورت
 اصلی که آلت را بمعنی یکی اند و وی ایشان بسبب چیزی جزئی بود که مقدار
 یکی بود و در دیگر چنانکه بعلومهای پیشین گذشته است و اینجا این حال نیست
 که هر دو صورت اندران یکی باشد و پیوند دارند با یکی گونه حالهای باقی
 و هر دو نیک جای اند و اندر یک خیر اندیش میان این دو صورت و وی
 نبود و محال بود که دو بوند بے جدای پس پدید آمد که نشاید که اندر یک است
 صورت آلت بآلت بود چون نشاید که جسمی را قوتی بود و پنهانیت و قوت
 خرد پنهانیت است که معقولاتش پنهانیت آید و هر کدام را که خواهد اندر باید
 پس آن جا که پذیرای معقولات است جداست از جسم و بخود ایستاده است
 و تناسب جسم او را زیان ندارد و جسم سبب ایستادن وی نیست پدید آمد
 حال بقای نفس که ایمی قوت یافتنش است میشود که نفس اگر با بدن
 آید از سبب پیرون بدن و پیش از بدن آن نفس نبود زیرا که اگر پیش
 از تنها نفس بودندی بسیار بودند می یا یکی و اگر یکی بود و انگاه
 بسیار شد می همان یکی و پاره پاره شد می پاره پذیر بودی و جسم گوی

و گفتیم که این کوهر بهره پذیر نیست و اگر بسیار بوند نسخ نشان یکی بودی و
 باعراض مادی جدا جدا شدند پس ایشان مادی بودند پس نفس پیش
 از بدن نبود است که بودن و می پیش از بدن مطلق بود پس انگاه
 موجود و شوز سببهای وجود که آلت می موجود شود و چون موجود شد
 و جوهر بود مانند باندن اصل وجود و می و چون آلت می تباہ شود
 و می نه بآن آلت ایستاد و نه اندران آلتست و می تباہ نشود و آری
 قوتهای آلتش چون حس و تحس و شهوت و غضب و هر چه بدین مانند از وی
 جدا شود و تباہ شود و مثالی آلت سخن اندر عقل فعال چون معقولات
 اندر نفس بقوتست و بفعل می آید باید که چیزی بود عقلی که می ایشانرا
 از قوت بفعل آورد و شک نیست که یکی بود از ان عقلمها که اندر علم
 آلهی گفتیم و خاصه آنکه بدین عالم نزدیکتر است و او را عقل فعال خوانند
 که می فعل کند اندر عقلمها را یا از قوت بفعل آیند و لکن با نخست محسوسات
 و خیالات پیوند عقل یا بفعل نباید و چون محسوسات و خیالات موجود
 آیند آمیخته بوند صور آنها یا عرضها غریب و پوشیده بوند چنانکه چیزها
 اندر تاریکی پس تابش عقل فعال بر خیالات افتد چون روشنائی
 آفتاب بر صور آنهاست که اندر تاریکی بوند پس از ان خیالات صور آنها

مجروح اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنائی صورتها می ویدنی اندر
 آئینه و جسم افتد و چون مجروح بوند کلی بوند که هرگاه که از مردمی نفقوا
 جدا کنی معنی کل نماید و شخصها بشنود اینچا عقل ذاتی و عرضی جدا است
 یک از دیگر و موضوعات و محمولات پیدا شوند و هر محمولی که موند و از
 موضوع علی واسطه اندر عقل پیدا شود و هر چه را واسطه باید بفکرت
 بجا آید و چون نفس مردمی را آشنائی افتد بمعقولات مجروح از ماده و
 برنجیر و از نگرستن بحس چنین نفس از بدن جدا شود و تمام شود پیوندی
 وی تابش بر تن که باز دارند و وی تن بود باخر هر چند که نازی کن
 بود با دل چنانکه سواری که بر اسپی نشسته بود یا بجائی رسید و آنجا
 قرار کند اگر از اسب جدا نتواند شدن و دل با اسب دارد و زبری
 قرار کند باخر اسب باز دارند و وی بود از مرد چنانکه با دل رسانید
 بود و چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال باقیست تابش وی
 ایستاده است و نفس بخود وی بر اسب نه بآلت و نفس باقیست
 پس پیوند نفس بفعل فعال تمام شدن وی بوی وایم بود و او را
 مانعی و خللی و آفتی نرسد و جدا آمده است که خوشی هر قوتی اندر یافت
 وی است مرا پنجره را که وی بطبع پذیرای نیست و پذیرنده است

که هیچ چیز خوشتر از معانی معقول نیست و ظاهر شده است که محسوس
 پندار خوشی ندارد و که معقول بلکه دارای قیاس نیست و پدید آمده است
 که سبب چیست که چیزی خوش را اندر یابیم و خوشی باینکه پدید آمده است
 که این کی بود و کی نبود و از اینجا بدانی که چون نفس مردم جدا شود
 و باین حد که گفتیم رسید به باشد لذت و عاشقانه و راقیاس
 نبود و چون در عاشق این کمال مقتسب بود و کمال بآن درجه که کمال
 رساند مقتسب نبود و را خود و و اله بود و اگر شوق ندارد و او را
 حالی خیالی بود و بسبب آن اعتقاد که بسته بود و آن فعل که کرده
 بود و کوی آنچه را بخیال بیند و از خیال نرهد که و را روی حس
 زیر نبود و آلت خیال یا پنهان چون اجرام سماوی دانسته آمد
 که تن و نفس را باز دارنده است از فعل خاص خویش که هرگاه که روی
 باین گیهان دارد و از قدرت عقلی کس که بلکه هر قوتی از دیگر قوت باز دارد
 شهوت از شهوت و خشم از شهوت و دیدن از شنیدن و شنیدن
 از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر و باید دانست
 که تن نه بآن باز دارد که نفس اندر نیست زیرا که نفس اندر روی
 نیست و لکن بآن باز دارد که نفس اشوق بود و بظن روی و چون این شوق

شود و تا نفس را صورت و عادت و فرمان برداری بدن بندد و آن
 حال اندرونی بر چند که بدن نشود باز دارند و بود از اندر یا از دست
 لکن بدن غفلت انگذد که نفس را معقول و انستی و اندستی پدید
 و زبان آن اثرها که در اخود سعادت خویش فراموش بودی چون
 تن بشود و آن اثرها مانند انگاه نفس مرعی و رت آن اشتهار داند
 چنانکه سجای و پیر این مثل رازده ایم و لکن این حالها غریب اند و چون
 نعلها نبود اثر عادت بشود پس آیین الم که از کردار بود جاد و انده
 و آنکه از نقصان بود جاد و انده بود و شریعت حق همچنین گفته است و چون
 پدید آمدن تن واجب کند پدید آمدن جان نشاید و جان از
 تن تن نشود و الا و جان بود و مرکب تن را سبب جواب
 و باید که اینجا حقیقت حال جواب بگویم سبب جواب بار
 کشتن روح جوهر روحانی جسمانیست از ظاهر باطن تا آسایش را
 یا از فعل مشغول شدن بفعالی باطن چون بدانی بدن غدا یا از کنی
 را که متحمل شود و چندان نماند که اندرون و بیرون بود چنانکه
 بحال ماند کی پیری را و اگرانی را که حرکت نمیتواند که در سه بیرون
 چنانکه بحال شری ما از جهت ترسیدن گذارها از بحال چنانکه پیری

و این گوهر روح جسمی لطیفیت از بخار اخلاط مرکب شده است ترکیبی لطیف
و دمی مرکب قوت نفس نیست و از آن قبل چون شده افتد و راه بستگی
اندز تنها قوت نفسانی اندازها بکسلد چنانکه سده عصب بینایی و چنان
سد و صغ و سکیته و فالج و چنانکه چون دست کسی به بندند کرانه آن دست
پیش حس نیاید و جنبش از وی بشود و این گوهر گاهی پیشتر بود و گاهی
کتر و ضعیف مردم و ناتمامی تن یکی این گوهر بود مانند مزاج وی
سبب خواب ویدن و آن درشتی آتش نه دانا پوشا است
دیدن از آن بود که قوت متخیله تنها بماند و از مشغول کردن حس او
بربرد و نفس روی از حس بگرداند و از مشغول حس فارغ بود و طبع متخیله حکما
کردن است و در اسکون کم آفتد پس گاهی مزاج تن را حکایت
کند چون صغرا بود و رنگهای زرد نماید و چون سودا بود و رنگهای سیاه
و چون حرارت غالب بود آتش نماید و چون سردی غالب بود و بوی
نماید و گاهی اندیشههای گذشته را حکایت کند و چون نفس ضعیف
بود و دیگر و از وی اندر ماند همچنانکه بحر اندر ماند و اگر نفس قوی بود
یا فرصت آرامش تنش باید فارغ بماند و از جنبش و آراسته
شود و هر بالش گوهرهای روحانی را اندر وی که سبب نابالشی ایشان

اندر وی از ناپذیرای نفس بود که مشغول بود بر روی و چون ایشان
 اندر نفس بایندان صورت حال آنکه اندر ایشان هست خاصه آنچه
 مهمتر بود و مناسب بود و هر نفس اندر باید که تابشی ایشان معنی ایشان
 حال است که ذراتهای ایشان اندر یافته است چنانکه پیشتر گفته
 است پس آن صورتها اگر از جنوی شوند اندر مضوره صورت
 بندند و بخینها نشان اندر حلقه اگر تخمیه حکایت بکنند و آن صورت
 نگویند و خود خواب چنان بود که دیده بود و تعبیر و گذارش نماید
 پس اگر تخمیه شتاب کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر قوی
 پذیرد و تخمیه شود ساکن کند چنانکه چون از جنوی پذیرد که چون قوی
 فعلی قوی کند نفس روی سوی وی دارد و دیگر قوت ضعیف فعل کند
 و چون تخمیه ساکن کونه بود خواب خود چنانکه دیده آید راست است
 پس اگر بپزند نفس بر سر ضعیف بود و تخمیه پیش دست می کند و دیده
 از حال نگردد اند و بجای هر شش خیری دیگر آید و چنانکه اگر تو چیزی
 بخود باندیشی به یار تخمیه چیزی نتواند کردن پس اگر شک و داری
 تخمیه پیش دست می کند و ترا از راه اندیشم بر دو صورت اندیشم
 قرار بگیرد و دست هر تخمیه را بود خود اندیشم خوش را فراموش

آن کنی و پذیران کنی که چگونه یاد آرمی و نگوی که چند اندیشیده ام
تا از وی باندیشه دیگر افتاده ام لی قصد آنگاه اندیشه پیشین را مگر
بجایست مگر بجای آوری پس هر خواهی که چنین بود تغییر یابد او را و معنی
تغییر آن بود که کوی چه چیز دیده باشم از عالم غیب یا متخیله از وی
بچیزی دیگر شد مثلاً چه دیدم تا متخیله او را بد زختی کرد پس پیشتر
تغییر تخمین بود و مختصرتهای کهای آوردن و هر طبعی را عادت دیگر
بود و هر نفسی و حالی متخیله را می گاتی دیگر بود پس اگر در سبب
پیوند جان مردم بعالم غیب پیوند یافتن جان مردم بعالم
روحانی و جانیهای فرشته گوهر یا از آن بود که سخت قوی بود که
عس باز ندارد و او را از کار خویش چنانکه مردم سخت زیرک نفس
نمی تواند سخن گفتن و هم نتواند شنیدن و نشستن یکجا پس این نفس
پنداری خود میتواند دیدن آنگاه بخواب بیند و یا از قوت تخیل که
از آلت وی هست اندرین کار که هم زیر را رسد و هم زیر را نفس
را یاری کند پیوند زیر با غفلت وی از حالهای غایبی کردن شود
آتش که بر وی یابد وی باندیشه پیشتر بود و بحسوسات عالم و چنان
بود که گویی که وی از محسوسات غایتش که روح وی سیلان ضعیف

کند بیرون از اندکی و اندرون فعل قوی کند از تهری خوشی که
 که ضد تهری و گرافی است یا از جهت خواب که حس را بهشته بود بسبب
 صورت که دیدار و محسوس اندر یافته که ایشان را در وجود نبود
 در قوت نفس که اندر عیب پذیرد و گونه پذیرد یکی همچنانکه بود و یکی
 ضعیف تر و اندر فرمان خیال پس خیال نهد که آن جنبر را نگاه دارد
 و حکایت کند بچیزهای دیگر و چنان نماید که کسی همین سخن گوید و چون
 قوت متخیله قوی بود حس مشترک را بخود گیرد و آن صورت متخیله
 اندروی نشاید تا آنچیز محسوس شود که حس مشترک چون آئینه است
 اگر حس ظاهر صورتی گیرد و اندروی افتد و نگاه بود ادراک و حقیقت
 محسوس آن صورت است که اندر ایجا افتاده است نه صورت بیرونی
 و اگر چه هر دو را محسوس خوانند بدو معنی بود اگر آن صورت
 از اندرون آید و قوی بود هم اندروی بیند و چون اندروی
 نیست محسوس بود که محسوس این صورت است از هر جا خواهی ای
 گوی و باز دارند پس این صورت اندر حس مشترک بود قوت
 بیداری و چنین است یکی غلبه حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک
 بچیزهای بیکی ضعیفی متخیله که خرد او را بشکند و صورتها را بدو

دارد چون وی بود صورت گریش اگر قوی بود و را حس فلان بهر حال
 نمکند و اگر متخیله قوی سخت قوی بود و را بنجد و ستاند و اگر عقل
 ضعیف بود یا از کار باز استاده بود بسبب بیماری را کس نبود که تخلیه
 باز دارد پس متخیله چیز را را تمام صورت کندش اندر حس مشترک
 قرار گیرند و ازین سبب هر که در اخذ نبود صورتهای محال بسیار
 بیند تا اگر کسی که هم وی خود غلبه کند خود خاموش کند و متخیله اندر حس
 نمایش بیم را با قوتی دیگر انداخته از هر چه نرسد بیند یا از هر چه آرد
 اندر بیند حاصل معجزات و کرامات پدید شده است معلوم
 بنشیند که هر بی‌تولی این عالم طاعت و از نفس عقل است و صورتهای که
 که اندر نفس نشسته است کسب وجود صورتهاست اندرین عالم
 و بایستی که هیولی این عالم طاعت و اشتی نفس مردم را کثرتی
 از آن کوهر است و لکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیف است
 بعضی اثرها بنفس عالم باید که چون اندر وی صورتی اندر کرده فلاح
 تن سرگرد و در اگر صورتی شهوانی اندیشد اندر وقت حرارتی موجود
 آید اندر او عیسیه را با وجود آورد تا اندام شهوت چنان شود
 که شهوت را باید و این سر وی مگر می‌داند از گرمی و سردی دیگر نمی‌داند

که مانع بود در صورت نفسانی را و نفس مردم نه اندرین دوی است
 و لکن او را پیوند پدید آمده است مایه که خاصه آلت ریست
 و در او وجود باوی افتاد است و مکرش دوی بوسه و عشق و ری
 در او چون طبعی است و اینجا خود الف سیم بود که نزدیک این بود
 بلکه طبعی و اصلی پس ازین قبل مردم نفس دم اثری نمی تواند کردن
 اندرین مقدار که شوند هیولی وارد با حسی تواند دید آن
 سبب که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است
 این اثر نیز ضعیف سیم بود و افتد بعضی نفس با
 که بوی هم و مجسم زدگی اندر جسم دیگر کسی اثر کند و لکن
 با اینهمه مانع نیست که از خود که بعضی را نفس قوی افتد
 که اندر اجسام این عالم فعل عظیم تواند کرد و آن هم در جوار است
 خویش با اجسام این عالم بسبب دوی تغیه عظیم پذیرد و ص
 بگری و سردی و جسم از اینجا شکافند همه مجسمه ها
 پدید آمدن حال نفس های قوی دانسته
 آمده است که محمولات را بعد اوسط بجای آرند و حد او
 یا از تیزی نفس افتد که حدش اندر نفس ننگد و آن

از راستگی نفس بود و اثر پذیرفتن را از عقل فعال یا از
 معلی افتد و حدس نیز دو گونه بود یکی بدیر حد و رنگ
 و یکی زود و فربه نیست که اندر حدس مسئله افتد و درین
 مسئله که اگر بحقیقت کبری هر مسئله بحدث اندر یافته
 که یکی از کسی آموخته است و این پیشین همیشه از کسی
 نیا گرفته است که کسی بود که بخود اندر یافته است و اگر کسی
 استقصا کند و چیز را عالم بدانند پیشتر چیز ها را
 درستی افتد یا گمانی قوی افتد که وی استنباط کرده
 بوده است و چون اندر میان مردمان کسی بود که در او
 پیشتر چیز ها مسلم باید و هیچ حدس نتواند کرد
 بلکه نیز بود که مسلم نیز فهم نتواند کردن شاید که یکی بود
 که پیشتر چیز را را بحدس بجای آورد اندکی حاجت بود
 و را به مسلم شدید که کسی بود ناوار که چون نخواهد بی
 یک ساعت از او اهل علوم تهریب حدسی
 تا آخر به سه از نیکس پیوندی وی بعقل فعال تا او را
 خود هیچ اندیشه نیاید کردن چنین پندار و که از جایی

اندر دل وی همی افکند بلکه حق خود این بود و اینکس باید که
 اصل علم مردمی از وی بود و این عجب نباید و نشستن
 که ماکسی دیدیم که در این منزلت نبود و چیزها با اندیشه
 و برینج آمونستی و لکن بقوت حدس از سنج بسیار
 استغنی بود و حدس وی در پیشتر چیزها موافق آن بودی
 که اندر کتبهاست پس در این بسیار خواندن کتابها
 رنج نیایشی بروی و این کس را بهتر و ده سالگی تا نوزده سالگی
 علوم حکمت از منطق و طبیعیات و آلهیات و هندسه و حساب
 و هیات و موسیقی و علم طب و بسیار علمهای غامض
 معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن بدید پس از آن
 سپس سالها ماند و چیزی پیشتر ننفر و در آن حال اول
 و دانست که هر یکی از این علمها سالها خواهد با موختن
 پیدا کردن حال نفس قدسی که پیغمبر اندر او اما
 نفس قدسی نفس ناطقه پیغمبران بزرگ بود و بحدس و پیوند
 عالم فرشتگان بی معلومی کتاب معقولات بداند و چون
 بحال بیداری بحال عالم غیب برسد و روحی پذیرد

رومی میوندی بود میان فرشتگان و میان جهان مردم
چاگاهای دادن از حالها و اندر سیه ولی عالم تاثیر گذشت
سخنرات آورد و صورت از میولی بسبب و صورت
دیگر آورد و این اخلاقیات مردمیست و پیوسته است
بدرجه بزرگتری و اینچنین کس خلیف خدا می بود بزرگترین
وجود وی اندر عقل جا نداشت و اندر بقا نداشت

مردم واجب است و بیان این از جایگاهای

دیگر است تا اینجا بود سخن گفتن اندر علم

بسم الله
والله اعلم بالصواب جمادی الاول

کتاب یادداشت

سنه ۱۳۰۰

CALL No. 100 ACC. NO. KKAY
 AUTHOR KU 11/20/57
 T 11/20/57



MAULANA AZAD LIBRARY **ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

